

تنها راه ممکن

نویسنده: محمد یعقوبی

(صحنه تاریک است. صدای زیر از باندهای صدای صحنه شنیده می‌شود.) [۱]

صدا: مهران صوفی نمایش‌نامه‌نویس در سال ۱۳۳۷ در خانواده‌ای متوسط در شهرستان لنگرود به دنیا آمد. او در سال ۱۳۵۵ پس از قبولی در کنکور دانش‌گاه به تحصیل در رشته‌ی مترجمی زبان فرانسه پرداخت. از سال دوم ورود به دانش‌گاه به هنر تئاتر علاقه‌مند شد و کار خود را با بازی در تئاترهای دانش‌جویی آغاز نمود. زمان تحصیل وی مصادف شد با وقوع انقلاب ایران در سال ۱۳۵۷. در سال ۱۳۵۹ با وقوع انقلاب فرهنگی و تعطیلی دانش‌گاه‌های کشور و سپس وقوع جنگ ایران و عراق، مهران صوفی برای ادامه‌ی تحصیل ناگزیر به فرانسه مهاجرت نمود و در فرانسه رشته‌ی تحصیلی خود را تغییر داده به تحصیل در رشته‌ی تئاتر پرداخت. در سال ۱۳۶۷ با پایان یافتن جنگ به کشور بازگشت و در کنار تدریس زبان در دانش‌گاه به نمایش‌نامه‌نویسی و ترجمه پرداخت. مهران صوفی را باید نویسنده‌ی ناکام ادبیات نمایشی ایران نامید. نویسنده‌ای که بیش‌تر آثارش ناتمام بوده و چند نمایش‌نامه‌ی تمام‌شده‌اش صرفاً به دلیل تردید نویسنده در خصوص ارزشمند بودن‌شان هیچ‌گاه به روی صحنه نرفته است.

(نور صحنه روشن می‌شود.)

صدا: نخستین نمایش‌نامه‌ی مهران صوفی " ناگفته‌ها " جایگاه خاصی در آثار وی دارد. این نمایش‌نامه ذهنی‌ترین نمایش‌نامه‌ی مهران صوفی ست. مهم‌ترین ویژگی این اثر لحن تند و بی‌ملاحظه‌ی نویسنده است که بعدها در نمایش‌نامه‌های دیگر وی به طرزی سنجیده‌تر جاری می‌شود.

(پدر خانواده دارد روزنامه می‌خواند. مادر گوشی تلفن به دست دارد شماره‌ای می‌گیرد. پسر خانواده می‌آید تو)

پسر: بابا یه مقدار پول می‌دی بهم؟ نپرس برای چی می‌خوام که به تو ربطی نداره.

پدر: برای چی می‌خوای میکرب؟

پسر: به تو چه! می‌خوام برم سینما.

پدر: اسم فیلم چی تهِ ابله؟

پسر: پول بده حرف زیادی نزن. عیسی بن مریم.

پدر: درباره زندگی حضرت عیسی ست؟

پسر: آره. اگه یه خورده مغزت رو به کار بندازی همچین سوال مزخرفی نمی‌کنی.

مادر: اگه امشب هم دیر کنی دفعه‌ی بعد نمی‌ذارم بابات بهت پول بده.

پسر: من دیرم شده چلغوز، پول می‌دی بابا یا نه؟

پدر: حالم از دیدن قیافه‌ت به هم می‌خوره ولی خب پسر می‌یه روزی عصای دستمی. (به پسرش پول می‌دهد.) بیا از جلوی

چشمم گورت رو گم کن.

پسر: خیلی ممنون بابا. وظیفه‌ت تهِ البته. بی‌جا کردی باعث به دنیا اومدن من شدی پست فطرت.

مادر: زود برگرد پسر.

پسر: باشه. خداحافظ مامان. خداحافظ بابا مرده‌شور قیافه‌ت رو بیرن.

پدر: گم‌شو خداحافظ.

مادر: خداحافظ عزیزم.

(پسر بیرون می‌رود.)

مرد: عزیزم به وظیفه‌ت عمل می‌کنی لطفا یه فنجان چای برام می‌ریزی؟

زن: مگه چالاقی که خودت نمی‌ری واسه خودت چایی بریزی؟ اشکالی نداره پنج دقیقه دیگه برم عزیزم؟

مرد: نه عزیزم، ازت متنفرم که الان نمی‌ری برام چایی بریزی.

زن: قبض تلفن اومده. تا قطعش نکردند پول تلفن رو پرداخت کن عزیزم.

مرد: پول ندارم عزیزم زنبکه‌ی ابله.

زن: خب، قرض کن مرتبکه‌ی بی‌عرضه.

(دختر می‌آید تو)

پدر: تو هم می‌خواهی بری بیرون بدترکیب؟

دختر: می‌خواهم برم جشن تولد دوستم مرتیکه‌ی خرفت.

مادر: دیر برنگردی کثافت.

دختر: هر وقت که می‌رم بیرون موقع برگشتن یهو نگران می‌شم نکنه وقتی برگردم خونه در رو باز کنم ببینم شماها مردین.

ازتون بدم می‌آد ولی دل‌م نمی‌خواد با جسدتون روبه‌رو بشم. تو رو خدا تا من برنگشتم نخوابین.

مادر: کوچولو! دختر کوچولوی عزیزم که ازت متنفرم.

پدر: زود برگرد خونه دشمن عزیزم.

دختر: باشه. حتما. ازتون متنفرم. خواهش می‌کنم هیچ‌وقت نمیرید. اگه شما بمیرید من دیگه هیچ‌کس رو ندارم. خداحافظ.

پدر: خداحافظ دختر هرجایی من. کاش یه احمقی پیدا بشه باهات ازدواج کنه.

مادر: خداحافظ دختره‌ی بی‌ریخت. دیر نکنی.

دختر: نگران نباشید. زود برمی‌گردم. ازتون متنفرم. دوست‌تون دارم چون پدر و مادر من هستید و من به‌تون احتیاج دارم. در نبود

من تا می‌تونم هم‌دیگر رو تحقیر کنین که مجبور نباشین جلوی من به هم‌دیگه توهین کنین. دل‌م می‌خواد وقتی برمی‌گردم

حسابی تخلیه‌ی روانی شده باشین. مواظب خودتون باشین. خداحافظ.

مادر: گم شو برو دیگه خداحافظ.

پدر: خداحافظ دشمن عزیز.

مادر: باز هم بچه‌ها رفتند من و تو تنها شدیم. (مرد همچنان دارد روزنامه می‌خواند.) گاهی وقت‌ها آرزوی مرگت رو کرده‌م.

ولی اگه تو بمیری من خیلی تنهاتر می‌شم.

(پدر همچنان دارد روزنامه می‌خواند.)

(مادر با کنترل از راه دور تلویزیون را روشن می‌کند.)

مجری تلویزیون: مطمئنم عزیزان بی‌کار و الاف زیادی الان پای تلویزیون نشسته‌ن بی‌صبرانه منتظرن قسمت دوم سریال

مزخرف زندگی زیبا رو تماشا کنن. زندگی زیبا یکی از اشغال‌ترین سریال‌های پر بیننده‌ی دهه‌ی شصت ژاپن‌ئه که هفته‌ی پیش

حتما خیلی از شما احمق‌ها قسمت اولش رو تماشا کردین ولی گویا تعداد زیادی از هم‌وطنان عزیز معلوم نبود کدوم گوری بودند

موفق نشدند قسمت اول این سریال رو ببینند و از ما خواهش کردند ما هم از خدا خواسته که یک بار دیگه قسمت اول سریال رو پخش کنیم. بنابراین به عزیزی که هفته‌ی پیش نتوانستند قسمت اول این سریال رو ببیند پیشنهاد می‌کنم سرجاتون بتمرگین حتما قسمت اول رو تماشا بفرمایید و بعد چه بخواین چه نخواین یه گزارش خواب آور زنده از سفر امروز رئیس‌جمهور محترم به استان فارس تقدیم می‌کنیم و بعد از این گزارش قسمت دوم سریال مزخرف زندگی زیبا رو براتون پخش می‌کنیم. بیش‌تر از این می‌خوام سربه تن‌تون نباشه منتظرتون نمی‌ذارم و ساعات خوشی رو براتون آرزو می‌کنم.

صدا: دومین نمایش‌نامه‌ی مهران صوفی "اپیدمی خنده" واکنش نویسنده به دوران عبوس پایان دهه‌ی شصت است که با پایان یافتن جنگ، نیاز مردم به شادی احساس می‌شد. موقعیت نمایش کاملا تخیلی ست نویسنده در این موقعیت تخیلی به خوبی شکنندگی سیستم جامعه‌ی خود را یادآور می‌شود. این که چه‌گونه نیاز جامعه به چیزی تبدیل به بحران شده و این که چه‌گونه جامعه‌ای باور می‌کند ساده‌ترین نیازهایش نه ضرورت که بحران است. در این اثر با جامعه‌ای روبه‌رو هستیم نه فقط بیماری‌های همه‌گیر یا بلایای طبیعی بلکه اتفاقی کوچک‌تر را تهدیدی برای خود می‌داند.

[جاوید شایان پدر خانواده و پروین مادر و پریسا تنها فرزند خانواده پشت میز شام. تلویزیون روشن است. جاوید چند بار کانال را عوض می‌کند.]

صدای مجری: در ساعت ده و نیم طبق معمول همه شب اخبار سراسری خواهیم داشت و بعد از اخبار، آخرین برنامه امشب اولین قسمت از یک سریال پلیسی است به نام: تعقیب. بینندگان عزیز، هم‌اکنون از شما دعوت می‌کنیم بعد از شنیدن چند پیام بازرگانی، به اخبار سراسری امشب گوش بدهید.

[دیالوگ‌های زیر در پس زمینه پیام‌های بازرگانی شنیده می‌شود. مسلما در آغاز صدای آرم پیام‌های بازرگانی در پس‌زمینه.

پریسا در لابلای صدای مجری بی‌اختیار می‌خندد و خود را می‌زند. دست از غذاخوردن می‌کشد.]

پروین: عزیزم غذات رو بخور.

پریسا: اشتها ندارم. [بی‌اختیار می‌خندد.]

جاوید: [می‌خندد.] من هم مبتلا شده‌ام دخترم. ولی اشتها کور نشده. [پدر باز هم می‌خندد.]

پریسا: بابا می‌شه لطفا برای دل‌خوشی من ادا در نیاری؟

جاوید: به‌خدا من هم مبتلا شده‌ام. از شاگردهام به‌م سرایت کرده.

پریسا: بابا، می‌شه خواهش کنم یه زنگ بزنی به خونه معاون دانش‌کده‌مون.

جاوید: زنگ بزنی که چی بگم؟

پریسا: [بی‌اختیار می‌خندد. جاوید هم می‌خندد]: بهش بگو لطفاً به اخبار شبکه‌ی دو گوش بده.

پروین: بابات این کار رو نمی‌کنه. شماره تلفنش رو بهم بگو، خودم زنگ می‌زنم حالش رو جا می‌آرم.

جاوید (به پریسا): شماره‌ش رو مگه داری دخترم؟

پریسا: الان پیدااش می‌کنم.

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

[گوشی تلفن در دست جاوید است]

پروین: جاوید، بی‌خود چاکرمنشانه صحبت نکنی‌ها.

جاوید: [با لحنی جدی] چاکرمنشانه. ببین چه حالی از این آدم بگیرم.

یک مرد: الو بفرمایید.

جاوید: الو، سلام عرض می‌کنم.

مرد: سلام، بفرمایید.

جاوید: جناب آقای شمس؟

مرد: بله بفرمایید، خودم هستم.

جاوید: من پدر یکی از دانش‌جوهاتون هستم. خانم پریسا شایان که امروز به‌خاطر خندیدن توسط شما به کمیته‌ی انضباطی

معرفی شد.

شمس: بله.

جاوید: [می‌خندد.] احتمالاً حضرت‌عالی دیگه متوجه شدین علت خنده‌های دخترم چی بوده؟

شمس: انگار یک مشکل خانوادگی‌ئه، بله؟

جاوید: گویا حضرت‌عالی خبر ندارین توی این مملکت چه خبر‌ئه؟

شمس: متوجه منظورتون نمی‌شم.

جاوید: [می‌خندد.] دخترم امروز به‌خاطر بی‌خبری شما از اوضاع مملکت کلی تحقیر شد. خواهش می‌کنم چند دقیقه دیگه به اخبار شبکه‌ی دوگوش بدین.

شمس: من متوجه منظور شما نمی‌شم. من خواب بودم و شما حالا با تلفن‌تون بیدارم کردین که چی؟ به اخبار تلویزیون گوش بدم؟ من منظورتون رو نمی‌فهمم. به هر حال فردا می‌تونید تشریف بیارید دفتر کارم.

جاوید: آگه به خودتون زحمت بدین اخبار تلویزیون رو گوش بدین متوجه می‌شین دخترم چرا بی‌اختیار می‌خندید. شما موظفین فردا از پشت تریبون دانش‌کده رسماً از دخترم عذرخواهی بکنید.

شمس: آقا فردا بیایید دفترم. در ضمن دخترتون هم فردا باید خودش رو به کمیته‌ی انضباطی دانش‌گاه معرفی کنه.

جاوید: آقا، آگه لازم بشه کاری می‌کنم شما هم ناچار شین خودتون رو به کمیته‌ی انضباطی دانش‌گاه معرفی کنید.

شمس: من الان خسته‌ام و خوابم می‌آد. بیش‌تر از این نمی‌تونم با شما صحبت کنم. خداحافظ.

جاوید: الو، الو... اه، گوشی رو گذاشت.

[صدای آهنگ آغاز اخبار از تلویزیون]

پروین: غلط کرد. دوباره زنگ بزَن، بگو اخبار همین حالا شروع شده. اون باید بفهمه توی مملکت چه خبره.

جاوید: خوابه.

پروین: بی‌خود کرده خوابه. الان که وقت خواب نیست. الان باید بیدار باشه، به اخبار گوش بده. (شماره را می‌گیرد.) این قدر

گوشی رو نگه‌می‌دارم که برش داره.

شمس: [خواب‌آلود.] الو؟

پروین: آقای شمس؟

صدا: بله؟

پروین: من مادر خانم پریسا شایان هستم.

صدا: خانوم، من که به همسرتون گفتم فردا بیایید دفترم.

پروین: زنگ زدم که یادآوری کنم همین الان اخبار شبکه‌ی دو تلویزیون رو تماشا کنید. الو... الو... باز هم گوشی رو گذاشت. (

قبل از پایان جمله‌ی قبلی بی‌اختیار می‌خندد.] آخ جان! من هم مبتلا شدم. [بی‌اختیار به صدای بلند می‌خندد.]

جاوید: آدم بی تربیت. فردا می‌رم دانش کده حضوراً با این آدم صحبت می‌کنم. صدای تلویزیون رو زیاد کن دخترم.
[جاوید رو به روی تلویزیون می‌نشیند.]

گوینده اخبار: ... دو کشور همچنین موظف شدند در عقد قرارداد و انجام معاملات برای شرکت‌های طرفین تسهیلات و اولویت قائل شوند. ... سازمان بهداشت طی اصلاحیه‌ای به عموم شهروندان عزیز تهرانی هشدار داد از بامداد امروز ویروسی در هوای تهران پراکنده بوده که عوارضی از قبیل خنده بی‌اختیار شهروندان عزیز را در پی داشته است. تاکنون هیچ‌گونه خطر جانی ناشی از این ویروس گزارش نشده است. شایان ذکر است این بیماری مسری است و گرچه هیچ‌گونه خطر جانی در پی ندارد به شهروندان عزیز توصیه می‌شود جهت پیش‌گیری از ابتلا به این بیماری و عدم سرایت از جانب سایر بیماران از دهان‌بندهای مخصوص تصفیه هوا استفاده نمایند. هم اکنون به گزارشی که از بیمارستان امام خمینی تهیه شده توجه فرمایید.
گزارش‌گر: سلام.

یک زن: سلام.

گزارش‌گر: شما چرا این جا هستید؟

زن: به‌نام خدا. من از امروز ظهر، بدون این‌که دست خودم باشه، خنده‌ام می‌گیره. حالا اومدم دکتر معاینه کنه، درمان بشم.
گزارش‌گر: ممکن‌ه لطفاً برای بینندگان مون توضیح بدین که بیماری شما چی‌ه؟

یک مرد: بسم الله الرحمن الرحيم. من امروز سر کار بودم که بیمار شدم و ناچار شدم مرخصی گرفتم، چون صورت خوشی نداشت که توی محیط کار بی‌دلیل بخندم. حالا هم اومدم دکتر که ...

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

[تلویزیون روشن است و آگهی بازرگانی در پس زمینه دیالوگ‌های زیر شنیده می‌شود.]

پروین: دولت فردا و پس فردا رو تعطیل اعلام کرده. انگار اوضاع خراب‌تر از این حرف‌ها ست.

جاوید: من سر در نمی‌آرم آخه خندیدن چه عیبی داره که این جور مردم ترسیده‌اند؟ امروز توی خیابون خیلی‌ها رو دیدم که با این دهان‌بندهای مخصوص تصفیه‌ی هوا راه تنفس‌شون رو بسته بودند. چه قدر زشت‌ه این دهان‌بندها.

پروین (به جاوید): صدای تلویزیون رو زیاد کن پریسا.

[از تلویزیون یک برنامه زنده درباره ویروس خنده پخش می‌شود.]

مجری تلویزیون: عزیزان بیننده، همکاران من به من می‌گن برخی از عزیزان شماره‌های دیگر سازمان رو اشغال کرده‌اند. من شماره‌های برنامه‌ی ما رو یک بار دیگه اعلام می‌کنم و استدعا می‌کنم فقط به همین دو شماره‌ای که خدمت‌تون عرض می‌کنم زنگ بزنید. (دو شماره تلفن را می‌گوید).

پریسا: اشغال نه بابا.

جاوید: همین‌طور بگیر. من باید با این‌ها صحبت کنم.

مجری: (هم‌زمان با صحبت بالای پریسا و جاوید مجری در ادامه حرف‌های زیر را می‌گوید) برای بینندگانی که همین الان به جمع تماشاگران برنامه ما پیوستند عرض می‌کنم ما از چند کارشناس دعوت کردیم درباره مهم‌ترین حادثه این روزهای تهران یعنی ویروس خنده صحبت بکنن و شهروندان عزیز می‌تونن با دو شماره‌ای که عرض کردم تماس بگیرن و پرسش‌ها یا نظرات خودشون رو در این باره مطرح کنن. ما هم اکنون در خدمت آقای محسنی کارشناس و مشاور محترم شورای عالی امنیت ملی هستیم. خیلی خوش اومدید جناب آقای محسنی. خواهش می‌کنم نظر خودتون رو به‌طور کلی در خصوص مسئله‌ی پیش آمده مطرح بفرمایید.

محسنی: اعوذ بالله من الشیطان الرجیم. بسم الله الرحمن الرحیم. ضمن عرض سلام باید عرض کنم به طور کل ما در وضعیت خاصی به سر می‌بریم و تصمیمی که باید بگیریم نباید تحت تاثیر احساسات باشه. ما در این مورد خاص باید مدبرانه تصمیم بگیریم. شما یک لحظه این اپیدمی رو در ابعاد وسیع‌ش تجسم کنید. تصور کنید که رئیس جمهور محترم یا نمایندگان محترم مجلس هم مبتلا به این اپیدمی بشن و موقع گفتن جدی‌ترین مطالب به ملت و مردم بی‌اختیار بخندن. می‌بینید که ما مواجه با یک موقعیت اسفبار هستیم. به نظر بنده این اپیدمی ممکن نه منجر به یک بحران ملی بشه. به اعتقاد بنده توطئه‌ای صورت گرفته و به شدت و دقت باید علت این وضعیت پی‌گیری بشه. به هر حال به عقیده بنده دولت تصمیم بسیار درست و به‌جایی گرفت که دو روز تعطیلی اعلام کرد. ما باید...

پریسا(هم‌زمان با جملات پایانی آقای محسنی): بابا، بیا گرفتیم.

جاوید (هم‌زمان با جملات پایانی آقای محسنی): الو. سلام عرض می‌کنم. خسته نباشید. در ارتباط با موضوع برنامه یه عرضی داشتم. بله. خواهش می‌کنم.

مجری: عذر می‌خواهم جناب آقای محسنی اگه اجازه بفرمایید ما به صحبت‌های یکی دیگه از شهروندان عزیز گوش بدیم و بعد بپردازیم به ادامه‌ی بحث.

[جاوید به سوی تلفن می‌رود.]

مجری: بله، همکارانم اعلام می‌کنن که یه تماس تلفنی دیگه هم داریم. ما آماده هستیم که صحبت‌های این شهروند عزیز رو بشنویم.

جاوید: الو. سلام عرض می‌کنم. خسته نباشید.

[مسلما صدای جاوید هم‌زمان از تلویزیون هم شنیده می‌شود.]

مجری: سلام و متشکرم.

جاوید: بنده درباره موضوع این برنامه‌ی زنده صحبت داشتم.

مجری: بله بفرمایید. فقط صدای تلویزیون خودتون رو لطفا کم کنید.

(پریسا صدای تلویزیون خودشان را کم می‌کند.)

جاوید: می‌خواستم خدمت شما عرض کنم من اصلا فکر می‌کنم یک تجدید نظری باید در خصوص موضع‌گیری خودمون بکنیم.

آیا واقعا باید اسم این ماجرا رو ویروس گذاشت؟ آیا واقعا این یک موهبت نیست و ما نباید قدردان باشیم. ما به عینه داریم

پیامدهای این به اصطلاح ویروس رو در اجتماع می‌بینیم. همه دارن می‌خندن. خندیدن کار بدی نیست که بخوایم به فکر

درمانش باشیم. بنده خودم معلم ادبیات دبیرستان هستم و می‌خواهم یک مصرع از شعر جامی رو خدمت شما عرض کنم: خنده

آیین خردمندان است. من پیامد اپیدمی خنده رو نه تنها در آدم‌های اطرافم بلکه در گیاهان هم دیده‌ام. گل‌های خونه‌ی ما توی

این چند روز سریع‌تر از همیشه رشد کرده‌ن و تر و تازه شده‌ن.

صدا: " پدر " سومین اثر مهران صوفی به ظاهر یک نمایش‌نامه‌ی خانوادگی ست. این نمایش‌نامه به لحاظ ارائه‌ی یک موقعیت

باورپذیر رئالیستی نخستین اثر موفق مهران صوفی ست. موقعیت نمایشی اثر بسیار ملموس و شخصیت‌ها بسیار آشنا هستند.

نخستین دیالوگ نمایش‌نامه یادآور شعر سهراب سپهری ست و ممکن است مخاطب را برای دیدن یک اثر شاعرانه متوقع کند

ولی نمایش‌نامه فاقد لحظات شاعرانه است.

مهناز: کفش‌هام کو؟

مهتاب: نمی‌دونم.

مهناز: کجا قایم‌شون کردی؟

مهتاب: من چه کار به کفش‌های تو دارم؟

مهناز: می‌خوام کفش‌هام رو بدم مهران واکس بزنه. کجا گذاشتی شون؟

مهتاب: من برنداشتم .

مهناز: چرند نگو. تا نیم ساعت پیش همین‌جا بود. فقط تو ممکن ته اون‌ها رو قایم کرده باشی.

مهتاب: اصلا تو چرا می‌خوای این قدر زود بری؟ تو که می‌گفتی تا دوشنبه این‌جایی.

مهناز: دیگه نمی‌تونم این‌جا بمونم. تو و مهران هم امروز برید خونه‌ی خاله. یک هفته اون‌جا بمونید تا حساب کار دست‌ش بیاد.

مهتاب: نمی‌فهمم شما چرا فکر می‌کنید فقط تقصیر بابا ست.

مهناز: من کاری ندارم تقصیر کی‌ته. فقط با کسی که رادیو رو پرت کنه طرف آدم، نمی‌تونم کنار بیام. به اندازه کافی هم

دیشب با هم بحث کردیم دیگه بس‌ته. تو و مهران باید برید خونه‌ی خاله.

مهتاب: من نمی‌رم اون‌جا.

مهناز: دیشب که قانع شدی بری .

مهتاب: من فکرهام رو کردم. نمی‌تونم اون‌جا بمونم.

مهتاب: فعلا وضعیتی پیش اومده که لازم ته از این‌جا بری.

مهتاب: من اون‌جا راحت نیستم. تو هم امروز نرو. بمون باهات حرف بزن.

مهناز: من حوصله حرف زدن با اون رو ندارم... ببین، اگه تو این‌جا بمونی. ناچاری برات غذا درست کنی. اون هم دیگه ککش

نمی‌گزه که مامان خونه نیست. اما اگه تو و مهران هم برید خونه خاله، یه مدت که تنها بمونه شاید قدرتون رو بدونه. تا

حالا که نشده تنهاتش بذاریم. شاید بعد بیاد دنبال مامان.

مهتاب: هیچ‌وقت هم‌چین کاری نمی‌کنه. با رفتن ما وضع بدتر می‌شه، من مطمئن‌م. مامان خودش اون‌جا زیادی‌ته. من

مطمئن‌م چند روز دیگه خودش بر می‌گرده.

مهناز: من که می‌گم یه هفته برید خونه‌ی خاله. دیگه خودت می‌دونی. اگه دل‌ت می‌خواد این‌جا بمونی براش آشپزی کنی با خودت. مهراّن که می‌خواد بره.

مهتاب: مهناز، امروز رو بمون باهات حرف بزن.

مهناز: اون اصلاً می‌ذاره آدم باهات حرف بزنه؟

مهتاب: تو که اصلاً این کار رو نکردی.

مهناز: من حوصله حرف زدن با اون رو ندارم. این قدر که اون و مامان بعد از هر دعوایی با هم حرف زدند، کافی‌ه. حرف

چیزی رو حل نمی‌کنه. اون باید بفهمه که چه قدر به دیگران نیاز داره و باید به همه احترام بذاره. اگه یه هفته این‌جا تنها

بمونه، گوشی دستش می‌آد. با مهراّن برو خونه‌ی خاله.

مهتاب: نه. من این‌جا راحت‌م.

مهناز: خودت می‌دونی. من که دارم می‌رم. سالی دو سه بار می‌آم این‌جا، اون هم اگه ببینم وضع این خونه همیشه این‌طوری

ئه، همین دو سه بار رو هم دیگه نمی‌آم. برو کفش‌هام رو بپار.

مهتاب: من نمی‌دونم کجا ست.

مهناز: مزخرف نگو مهتاب. کفش‌هام رو کجا گذاشتی؟

مهتاب: یعنی چه؟ من کفش‌های تو رو می‌خوام چه کار؟

مهناز: زود برو کفش‌هام رو بپار.

مهتاب: من دست به اون کفش‌های گه تو نزدم.

مهناز: من باید تلفن کنم تا کسی تلفنی بیاد دنبالم. باید سر وقت برسم به اتوبوس. چهل دقیقه دیگه اتوبوس حرکت می‌کنه.

بگو کفش‌هام رو کجا گذاشتی.

مهتاب: تو مثلاً بزرگترین فرزند خانواده‌ای. تو باید یه کاری بکنی.

مهناز: من گفتم چه کار بکنین.

مهتاب: من مطمئن‌م با این کار که تو می‌گی بابا کوتاه نمی‌آد.

مهناز: به امتحانش که می‌ارزه.

مهتاب: نه، وضع رو بدتر می‌کنه. من مطمئنم.

(میان حرف مهتاب، مهران از یک اتاق خواب وارد صحنه می‌شود)

مهران: پس چرا کفش‌ها رو نمی‌دی واکس بزنم؟

مهناز: مهتاب قایم‌شون کرده.

مهران: قایم‌شون کرده؟

مهناز: مهتاب نمی‌خواد باهاش بیاد خونه خاله. می‌خواد این‌جا بمونه.

مهران: می‌خواهی بمونی براش آشپزی کنی لوس نتر.

مهتاب: آره، حرفی بود؟

مهناز: مهران، تو برو آماده شو، من به راننده تاکسی می‌گم من رو که رسوند، تو رو ببره خونه خاله.

مهران: پس این چی؟

مهناز: تو برو آماده شو.

مهران: کفش‌ها رو چی؟

مهناز: دیگه نمی‌خوام واکس بزنم. برو آماده شو.

(مهران می‌رود)

مهناز: کفش‌ها رو کجا قایم کرده‌ای؟

مهتاب: توی اتاق بابا.

مهناز: خب، برو کفش‌ها رو بیار.

مهتاب: خودت برو.

مهناز: چرند نگو مهتاب.

مهتاب: گذاشتم‌شون توی کمد.

مهناز: برو بیار‌شون.

مهتاب: اگه دیرت شده برو برشون‌دار دیگه.

مهناز: برو بیارشون مهتاب. زود. همین حالا.

مهتاب: نمی‌خواهی باهاش خداحافظی کنی؟

مهناز: نه.

مهتاب: تو و مهران هر دوتاتون به مامان رفتین.

مهناز: آره، برو.

(مهتاب به اتاق پدر می‌رود. مهناز گوشی تلفن را برمی‌دارد)

مهناز: الو، تاکسی تلفنی دریا؟... سلام. خسته نباشید. یه ماشین می‌خواستم. شماره اشتراک نداریم... ترمینال... بله. کوچه‌ی

فشکالی، پلاک ۳۹... بله ۳۹. خیلی ممنون منتظرم.

(مهتاب با کفش‌ها از اتاق پدر بیرون می‌آید)

مهتاب: بابا کارت داره.

مهناز: تو بهش گفתי من دارم می‌رم؟

مهتاب: ازم پرسید، من هم بهش گفتم . برو ببین چی می‌خواد بگه.

مهناز: حوصله‌ش رو ندارم.

مهتاب: می‌خواد باهات حرف بزنه. باهات کار داره.

مهناز: خودت برو ازش پیرس چی ازم می‌خواد.

مهتاب: به من چه.

مهناز: من که نمی‌رم. اون هم حساب کار دستش می‌آد چرا بدون خداحافظی رفتم.

(مهناز دارد کفش‌ها را با پارچه‌ی کهنه‌ای تمیز می‌کند، در سکوت بی‌اختیار به مهتاب نگاه می‌کند که دارد می‌گرید.)

مهناز: خب، بسه دیگه. اوضاع این خونه داره همه‌ی ما رو داغون می‌کنه. تو می‌دونی چه کار باید بکنی؟ باید خوب بخونی. خوب

بخونی امسال یه ضرب دانش‌گاه دولتی قبول بشی. هر رشته‌ای که شد، شد. فقط سعی کن دانش‌گاه قبول شی. هر شهری، هر

رشته‌ای. فقط از این خونه بیا بیرون. من نمی‌گم بین بابا و مامان کی مقصر ته. اصلا هر دو تا مقصرن. ولی این ماییم که

داریم اذیت می‌شیم. ما نمی‌تونیم اخلاق اون‌ها رو عوض کنیم. ما فقط می‌تونیم خودمون رو از این وضع نجات بدیم، همین. من

توی خواب‌گاه دانش‌گاه شرایط خوبی ندارم ولی حاضرم تمام عمرم رو توی اون خواب‌گاه شلوغ بگذرونم اما یه هفته توی این خونه نباشم. دنبال یه کار خوب می‌گردم که پول پس‌انداز کنم خونه اجاره کنم از شر خواب‌گاه هم راحت بشم. اگه مامان طلاهاش رو بفروشه می‌تونیم یه خونه اجاره کنیم همه بیاوید اون‌جا پیش من. اما تا اون زمان بهتره یه چند روزی تو و مهران برید خونه خاله، شاید بابا بفهمه چه قدر وجود شما توی این خونه لازم‌ه.

مہتاب: من هیچ‌جا نمی‌رم.

مہناز: ولی من فکر می‌کنم این کار نتیجه می‌ده. نتیجه‌ی خوبی می‌ده. به امتحانش که می‌ارزه.

مہتاب: هیچ هم نمی‌ارزه. من همین‌جا می‌مونم. هیچ‌جا نمی‌رم.

مہناز: خیلی خب. خیلی خب. هر جور که خودت راحتی.

(صدای زنگ خانه. مهران بیرون می‌آید)

مہناز: برو به راننده بگو الان می‌آم.

مهران: این نمی‌خواد بیاد؟

مہناز: نه.

مهران: پس تو برو. من بعد خودم می‌رم.

مہناز: نکنه تو هم می‌خوای بمونی؟

مهران: نه، من بعد خودم می‌رم.

(مہناز مہتاب را می‌بوسد و کیفش را برمی‌دارد.)

مہناز (به مہتاب): اگه رفتی پیش مامان، از طرف من ببوسش.

(مهران را می‌بوسد صحنه تاریک می‌شود.)

صدا: شخصیت‌های آثار مهران صوفی همواره با تردیدی اخلاقی مواجهند. همواره می‌خواهند اطمینان پیدا کنند کاری که می‌کنند یقیناً غیراخلاقی نیست و همواره جویای پاسخی مبنی بر غیراخلاقی نبودن اعمال خود به منظور اقناع خویش هستند. (صحنه روشن می‌شود.)

مهران: ما که دیشب حرف‌هامون رو زدیم. تو قبول کردی با هم بریم اون‌جا.

مهتاب: تصمیم رو عوض کردم.

مهران: چرا؟

مهتاب: با رفتن مون وضع خراب تر می شه.

مهران: تو می خواهی این جا بمونی برایش آشپزی کنی عزیز دردونه؟

مهتاب: من این جا راحتم.

مهران: الان می رم بهش می گم ما دو تا داریم از این جا می ریم.

مهتاب: من همین جا می مونم، گفتم که.

مهران: مگه دست تو نه؟ مگه من می دارم تو این جا بمونی؟ تو این جا بمونی دیگه رفتن من و مامان فایده ای نداره. اون باید یه

مدتی تنهای تنها باشه تا قدر ما رو بدونه.

مهتاب: من فکرم رو کردم. راهش این نیست که ما بریم.

مهران: ادامه نده، می دونم چی می خواهی بگی. دیشب همه حرف هات رو شنیدم. حوصله ندارم حرف های دیشب خودم رو تکرار

کنم. پاشو برو وسایلت رو جمع کن.

مهتاب: من که گفتم، این جا می مونم.

مهران: تو مجبوری بیای. من می خوام. باید بیای. حق نداری این جا بمونی. من نمی خوام تو این جا بمونی برایش آشپزی کنی. من

الان می رم تو، بهش می گم ما دو تا می خواهیم بریم.

مهتاب: من حتی یه روز هم نمی تونم خونه خاله بمونم.

مهران (که خم شده از سوراخ کلید در اتاق پدر زل زده است) مرتیکه داره رادیوش رو تعمیر می کنه. بی خیال داره رادیوش رو

تعمیر می کنه. الان می رم بهش می گم ما داریم می ریم. اگه هم بخواد بد و بی راه بگه جوابش رو می دم. آره.

مهتاب: نرو مهران. تو همه چیز رو خراب می کنی.

(مهران در اتاق را باز می کند می رود تو .مهتاب شتابان می آید جلوی همان در خم می شود و از سوراخ کلید در نگاه می کند و

سپس به سرعت به جای قبلی خود برمی گردد. مهران می آید بیرون و وارد آشپزخانه می شود. صدای باز شدن پی در پی

کشوهای کابینت آشپزخانه.)

مهران: هیچ وقت پیچ گوشتی‌ها رو جای مخصوصی نمی‌ذارین. پیچ گوشتی چهارسو کجاست؟ مرتیکه پیچ گوشتی چهارسو می‌خواد.

مهتاب: در کابینت زیر ظرف‌شویی رو باز کن.

مهران (با پیچ گوشتی چهارسو در دست) الان که می‌خوام بهش بگم ما دو تا داریم می‌ریم، فقط دل م می‌خواد حرف بد و بیراه از دهنش دربیاد. هر چی بگه، جوابش رو می‌دم. اگه بخواد رادیو رو طرفم پرت کنه، من هم یه چیز دیگه رو برمی‌دارم پرت می‌کنم طرفش.

(مهران می‌رود در را باز می‌کند و می‌رود تو. مهتاب شتابان می‌آید پشت همان در و لحظه‌ای بعد باز شتابان به جای قبلی خود برمی‌گردد. مهران می‌آید تو.)

مهران: انبردست کجاست؟

مهتاب: مگه توی همون کابینت زیر ظرف‌شویی نیست؟

مهران: اگه بود از تو نمی‌پرسیدم.

مهتاب: نمی‌دونم کجاست.

(مهران دارد کسوه‌های دیگر را می‌گردد، اما پیدا نمی‌کند.)

مهران: اصلاً به من چه. من رو بگو که مثل دیوونه‌ها هر چی می‌گه انجام می‌دم. به من چه. خودش بیاد پیدا کنه. رادیو رو پرت کرده طرف مامان، حالا توقع داره براش انبردست پیدا کنم که تعمیرش کنه. الان می‌رم بهش می‌گم خودش بیاد پیدا کنه. مهتاب: صبر کن. من الان پیداش می‌کنم.

مهران: به من چه. خودش بیاد بگرده.

(مهران به اتاق پدر می‌رود. مهتاب انبردست را پیدا کرده و از سوراخ کلید در نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد برمی‌خیزد و از در دور می‌شود. مهران می‌آید تو.)

مهران: این انبردست گه کجاست؟ (مهتاب انبردست را به او می‌دهد) دارم ملاحظه‌ش رو می‌کنم. به خدا دارم ملاحظه‌اش رو می‌کنم. اگه باز یه چیزی بخواد، می‌گم دیگه وقت ندارم. می‌خوام از این خونه برم. آره، اون وقت اگه رادیو رو طرفم پرت

کنه، رادیو رو برمی دارم جوری می کوبم زمین که دیگه نشه تعمیرش کرد. آره. حالا می بینی. اگه دعوامون شد تو حق نداری بیای تو. شنیدی چی گفتم؟ اگه بیای تو، خودت رو هم کتک می زنم. دارم بهت می گم.

(مهران به اتاق پدر می رود و مهتاب باز هم از سوراخ کلید در نگاه می کند.)

صدا: اثر بعدی مهران صوفی " جایی دور از این جا" در واقع تبیین گر مفهوم کنایی خانه در نمایش پدر است. در این اثر شخصیت ها نه فقط خواهان ترک خانه که خواهان ترک کشور خود هستند. شخصیت های غمگین و ناراضی مهران صوفی در اثر بعدی او راهی نمی یابند جز آن که از سرزمین خود، از خاطرات خود چشم پوشیده و تن به مهاجرت بدهند. " جایی دور از این جا" حاوی لحظات اثرگذار تلخی ست. شخصیت های اصلی در حالی که ادعا می کنند برای زندگی بهتری از وطن خود می روند کلماتشان توأم با حسرت و آرزویی غیرواقع بینانه ست. آرزوی این که کاش نیازی نبود سرزمین مادری خود را ترک کنند. (رویا تنها ست. آرایش غلیظی کرده ولی پیدا ست که حال خوشی ندارد و از چیزی ناراحت است. گوشی تلفن در دست او ست و دارد شماره ای می گیرد. کسی گوشی را بر نمی دارد. گوشی را می گذارد. جلوی آینه می رود و آرایش خود را پاک می کند.)

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می شود.)

سهراب: سلام.

(رویا پاسخی نمی دهد)

سهراب: سلام کردم.

رویا: چرا این قدر دیر کردی؟ کجا بودی؟

سهراب: دیر نکردم که.

رویا: کجا بودی؟

سهراب: یه راست از آموزش گاه دارم می آم.

رویا: به من دروغ نگو سهراب. من احمق نیستم. کلاس ت ساعت شیش تموم شده. الان هشت و نیم ته. از کلاس ت فوق فوق ش ترافیک هم باشه تا این جا یک ساعت راه ته. یعنی دیگه دیر دیر ساعت هفت و نیم می بایستی رسیده باشی خونه. الان ساعت هشت و نیم ته. کجا بودی؟

سهراب: توی ترافیک. بین راه چند تا ماشین خورده بودند به هم راه بندون شده بود.

رویا: خر خودتی سهراب. مزخرف تحویل من نده. یا به من می‌گی کجا بودی و چرا دیر اومدی خونه یا همین حالا من از این خونه می‌رم آقای سهراب مقدم.

سهراب: ببین خانم رویا آرامی! به من ربطی نداره که بابات آدم دروغ‌گویی بوده به مادرت نمی‌گفته کجا می‌ره، هر وقت دلش می‌خواسته می‌اومده خونه، خانوم بازی می‌کرده. قرار نیست من چوب ندانم کاری‌های بابای شما رو بخورم. به جای این بدبینی و شک نفرت انگیز یه زنگ بزنی از داداش عزیزت بپرس خبری از من داره یا نه، اون وقت می‌شنوی که بهت می‌گه پشت راه بندون توی بزرگراه نیایش من رو توی یه تاکسی دیده و خودش هم متوجه من شده برام دست تکون داده. ساعت هم اون زمان هشت بوده.

رویا: خب از اول می‌گفتی رامین تو رو دیده. چرا نگفتی؟

سهراب: چون حال من داره به هم می‌خوره از این که برای کوچک‌ترین تاخیر باید مدرک رو کنم. حال من داره از این همه سوءظن و تردید به هم می‌خوره.

رویا: این دیگه مشکل خودت نه عزیزم. دیر نکن که من نگران نشم. رفتاری نکن که من بهت شک کنم.

سهراب: من چه رفتاری می‌کنم؟

رویا: چه رفتاری می‌کنی؟ هه! هر جا با هم می‌ریم هوش و حواس به زن‌های دیگه ست. اصلاً انگار نه انگار من وجود دارم.

سهراب: داری مزخرف می‌گی. فقط هم برای این که از معذرت‌خواهی طفره ببری؟

رویا: معذرت‌خواهی؟

سهراب: بله. معذرت‌خواهی. فکر کنم به خاطر سوءظن بی‌جا و به خاطر این که بلد نبودم خیلی آروم و با ادب ازم بپرسی چرا دیر کردم یه عذرخواهی به من بده کاری.

رویا: خیلی خب. عذر می‌خوام.

سهراب: آره. همیشه من باید بهت یادآوری کنم ازم عذرخواهی کنی. این آرزو رو باید به گور ببرم که خودت تصمیم بگیری ازم عذرخواهی کنی. همیشه باید عذرخواهی رو ازت گدایی کنم.

رویا: گه خوردم. خوب نه؟

سهراب: دلچک.

رویا: ببخشید. گه خوردم. حالا چی می‌گی؟ هنوز هم قهری؟

سهراب: مگه مثل تو بچه‌م که قهر کنم.

رویا(صدا سازی می‌کند.): من که بچه نیستم. دلقک نیستم. ببخشید که عصبانی‌ت کردم. ولی به‌خدا من تو رو دوست دارم. اصلاً اگه تو رو دوست نداشتم که این‌جوری رفتار نمی‌کردم. ببخشید که این همه توی ترافیک بودی اعصاب‌ت خورد شد وقتی هم اومدی من اعصاب‌ت رو خورد کردم. به‌خدا وقتی دیر می‌کنی من حال‌م خیلی بد می‌شه. تو رو خدا اخم‌هات رو وا کن بخند که من مطمئن بشم من رو بخشیدی. به‌خدا من خیلی گناه دارم. همیشه تنهام. تو می‌ری بیرون من همیشه تنهام. نگو که بشینم زبان بخونم. چه‌قدر مگه می‌تونم زبان بخونم؟ من فقط از یه کار خسته نمی‌شم اون هم این‌ه که به تو فکر کنم. کاش همین‌قدر که من تو رو دوست دارم تو هم من رو دوست داشتی.

سهراب: اه! خیلی خب. توی این دو سال این شخصیت رو از خودت رو نکرده بودی. این الان شخصیت صد و سی و دومت بود دیگه؟

رویا(به گونه‌ای دیگر باز هم صدا سازی می‌کند.): من اگه فقط بدونم کاری که می‌کنم تو رو خوش‌حال می‌کنه حاضرم تا صبح همین‌جوری حرف بزنم. آخه من تو رو خیلی دوست دارم. وقتی از خونه می‌ری بیرون از همون لحظه من بی‌تاب می‌شم منتظرم که برگردی چون نمی‌تونم بدون تو راحت نفس بکشم. وقتی تو پیشمی حاضرم هر سختی رو تحمل کنم. وقتی پیشمی دیگه اصلاً مهم نیست که پول به اندازه نداریم. تو رو خدا یه ذره من رو دوست داشته باش. آخه من خیلی گناه دارم.

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

(سهراب دارد از تلویزیون فوتبال تماشا می‌کند.)

سهراب: بزن دیگه لامصب!

(هم‌زمان با جمله‌ی سهراب، رویا با کنترل از راه دور تلویزیون را خاموش می‌کند.)

سهراب: اه!

رویا: بهرام و لیا پس فردا برای همیشه می‌رن انگلستان.

سهراب: اون‌ها کی اقدام کرده‌ن؟

رویا: الان انگلستان راحت ویزای مهاجرت می‌ده. اون‌ها هم بین خودشون قرار گذاشتند به هیشکی نگن تا ویزاشون جور بشه بعد به همه بگن.

سهراب: این بهرام خیلی آب زیر کاه‌ئه.

رویا: ما هم باید بریم سهراب. من بچه می‌خوام.

سهراب: این دو تا چه ربطی به هم داشت؟

رویا: من نمی‌خوام بچه‌م رو این‌جا به دنیا بیارم. می‌خوام بچه‌م توی لندن به دنیا بیاد. اصلاً واسه دل خودم می‌خوام برم. تو رو خدا بیا ما هم بریم. مگه ما چه قدر زنده‌ایم سهراب؟ الان توی این سن و سال باید بریم که بتونیم اون‌جا جا باز کنیم. اگه توی این سن و سال نریم دیگه دیر می‌شه. سهراب! فکرش رو بکن. پس فردا بهرام و لعی می‌رن یه جایی که در مقایسه با این‌جا انگار یه سیاره‌ی دیگه ست. این خیلی خوب‌ئه سهراب. سهراب: کنترل رو بده من.

رویا: خوش به حال لعی که شوهرش با رفتن مخالف نیست.

سهراب: من کی گفتم مخالفم؟

رویا: من که نمی‌بینم تو برای رفتن کاری بکنی. فقط حرفش رو می‌زنی. تو رو خدا اگه یه ذره من رو دوست داری بیا بریم اقدام کنیم سهراب. تو اصلاً من رو دوست داری سهراب! سهراب! سهراب!

سهراب (عصبی): با کدوم پول اقدام کنیم؟

رویا: برای چی داد می‌زنی؟ من حاضرم خونه رو تخلیه کنیم بریم با مادرم این‌ها زندگی کنیم و با پول رهن این‌جا اقدام کنیم. سهراب: کنترل رو بده من.

رویا: تو رو خدا اگه یه ذره من رو دوست داری بیا بریم اقدام کنیم. من دیگه نمی‌تونم این‌جا بمونم. من همه‌ش می‌ترسم زود بمیرم. می‌خوام قبل از مردنم بگم آخی من یه خورده زندگی کرده‌م. تو که نمی‌خوای من آرزو به دل بمیرم سهراب!

سهراب: مزخرف نگو رویا!

رویا: من اگه با تو ازدواج نکرده بودم تا حالا رفته بودم. تو که نمی‌خوای تا وقتی زنده‌م بهت غر بزوم تو باعث شدی من نرم از

این‌جا؟ اگه دل نمی‌خواد غر بشنوی بیا این‌جا رو تخلیه کنیم با پولش وکیل بگیریم که زود کارمون رو درست کنه بریم.

سهراب: کنترل رو بده من.

رویا: سهراب!

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

رویا: چیزی که اذیت می‌کنه این‌ه که به هیچ‌کدوم از چیزهایی که می‌خواستم نرسیدم. از این عصبانی هستم که چیزهایی به من تحمیل شده که من نمی‌خواستم و نمی‌خوام ولی به من تحمیل شده. وقتی ده سال بود مامان رامین رو زایید. چون خودش می‌رفت سر کار، وظیفه‌ی بچه‌داری افتاد روی شونه‌ی من! اه! به من چه ربطی داشت آخه؟ می‌خواست بچه به دنیا نیاره. ولی یه خورده که بزرگ شدم با خودم فکر می‌کردم خب تقصیر مامان که نیست. گناه داره. مامان مجبور‌ه بره کار کنه، هر روز می‌دیدمش چه‌قدر خسته از سر کار می‌آد. با خودم فکر می‌کردم من می‌تونم بهش کمک بکنم. رامین رو نگه دارم. غذا درست کنم. خونه رو تمیز کنم. همه‌ی این کارها رو می‌کردم ولی امیدم این بود که خب بزرگ می‌شم همه چیز درست می‌شه. با خودم می‌گفتم سیندرلا هم خیلی سختی کشید اما آخرش خوش‌بخت شد. نمی‌خوام بگم بدبخت شدم. به‌خدا تنها دل‌خوشی من این‌ه که با تو ازدواج کردم. ولی آخه از وقتی که یادم‌ه مشکل بی‌پولی داشتم. هنوز هم هر کاری می‌خوام بکنم پول ندارم. اصلا هم دل نمی‌خواد به این فکر کنم کسانی هستند که وضع‌شون از ما هم بدتر‌ه. آخه برای چی همه‌ش باید خودمون رو با از خودمون بدتر مقایسه کنیم؟ برای چی خودم رو با آدم‌هایی که وضع‌شون خیلی از ما بهتر‌ه، سالی یکی دو بار می‌رن سفر خارج مقایسه نکنم؟ الان دو سال‌ه ازدواج کردیم من هنوز منتظرم که بالاخره کی می‌گم آخی! دارم از زندگی لذت می‌برم. به‌خدا نمی‌خوام بگم تو مقصری. چهار سال عمرم رو توی دانش‌گاه هدر دادم هیچ‌چی به هیچ‌چی. وقتی کار برای کسی نیست گه می‌خورن هر سال این‌قدر دانش‌جو می‌گیرن. خیلی هم بدم‌آد وقتی یکی بهم می‌گه شماها هنوز خیلی جوونین. باید هم سختی بکشین. از دو تا جمله خیلی بدم می‌آد. امکان نداره خودم هیچ وقت به کسی بگم. یکی همین که شماها خیلی جوونین باید سختی بکشین. از این جمله متنفرم. یکی هم عبارت " با امکانات موجود " وقتی یکی می‌گه فلان کار رو با امکانات موجود باید انجام داد دل می‌خواد اون آدم رو خفه کنم. آخه چرا نباید یه کاری رو با بهترین امکانات انجام داد؟ چرا؟ (مکث) امروز هم به مامان زنگ زدم حالش رو پپرسم، یه حرفی زد که خیلی ناراحت شدم. همین که گوشی رو گذاشتم تا یه ساعت گریه کردم.

سهراب: چی گفت؟

رویا: صحبت بی‌پولی ما شد مادرت گفت الان دیگه با یه دست زندگی نمی‌چرخه. هر دو نفر توی زندگی باید کار کنن. به نظر تو حرف خوبی زد؟

سهراب: نه. حرف خیلی بدی زد.

رویا: چرا این حرف رو زد سهراب؟ یعنی واقعا نمی‌دونه که من کار پیدا نمی‌کنم و گرنه تا حالا صد بار رفته بودم سر کار که از این نیش و کنایه‌ها نشنوم؟

سهراب: خیلی حرف بدی زد ولی مطمئنم از سرنادانی این حرف رو زد. فکر نکرد ناراحت می‌کنه.

رویا: من که باورم نمی‌شه مادرت بعد از این همه سال تجربه‌ی زندگی هنوز نفهمه این حرف آدم رو ناراحت می‌کنه. به نظر من خیلی هم خوب می‌فهمه این حرفش چه قدر ناراحت‌کننده است ولی تعجب می‌کنم چرا متوجه نیست وقتی با این حرفش من رو ناراحت کنه من هم می‌رم به پسر خودش می‌گم مادرش چی گفته حال پسرش رو می‌گیرم.

سهراب: دست شما درد نکنه.

رویا: به نظر تو من چی باید به مادرت می‌گفتم؟ چه رفتاری باید می‌کردم؟ واقعا تو بودی چه کار می‌کردی؟ اگه من می‌رفتم سر کار ولی تو مثل الان من کاری پیدا نمی‌کردی، اون وقت مادرم به تو همچین حرفی می‌زد تو چه کار می‌کردی؟

سهراب: خیلی وقت‌ها می‌شه من هم از یه حرف یا رفتار خانواده‌ت ناراحت می‌شم. ولی تا حالا نشده به خودت بگم. وقتی خانواده‌ت یا هر کس دیگه‌ای یه حرف نسنجیده‌ای بزنه من بدونم که عمد نداشته پیش خودم فکر می‌کنم این که نمی‌فهمه چی داره می‌گه بهتره حرفش رو فراموش کنم.

رویا: خب من نمی‌تونم مثل تو باشم. این جور تو پنجاه ساله که بشه این قدر حرف‌ها رو توی خودت می‌ریزی که سرطان می‌گیری مثل دایه‌ت. من وقتی مادرت همچین حرفی می‌زنه من باید جواب مادرت رو بدم یا باید به تو بگم. من خودم رو می‌شناسم. اگه جوابش رو ندی یا ناراحتی من رو به تو هم نگم این توی من کینه می‌شه. تو همین رو می‌خوای؟

سهراب: نه. ولی ازت می‌خوام این قدر ضعیف نباشی که با شنیدن یه حرف این جور به خودت پیچی و دیگران رو هم با خودت درگیر یه ماجرای پیش و پا افتاده کنی.

رویا: من همیشه از این و اون می‌شنیدم که آدم باید فاصله‌ش رو با خانواده‌ی شوهرش حفظ کنه ولی می‌گفتم این طور نیست. ولی حالا می‌بینم حرف کاملا درستی‌ه. من خیلی سعی کرده‌م به خانواده‌ت نزدیک بشم باهاشون صمیمی بشم ولی الان می‌بینم این داره به ضرر من تموم می‌شه.

سهراب: مطمئنم اون‌هایی که به تو گفته‌ن زن باید فاصله‌ش رو با خانواده‌ی شوهرش حفظ بکنه همه‌شون زن بودند.

رویا: یکی‌ش خواهر خودت سرور. بهم گفت هیچ‌وقت امکان نداره در طی هفته بیش‌تر از یک بار بره خونه‌ی مادر شوهرش.
سهراب: خواهر من هم یه زن‌ئه. صددرصد زن‌ها درباره‌ی خانواده‌ی شوهرشون دچار ضعف اخلاقی هستند. حتی نود و نه درصد هم نه، دقیقا صددرصد.

رویا: سهراب جان برای چی عصبانی می‌شی همه زن‌ها رو متهم می‌کنی دچار ضعف اخلاقی هستند؟ من که می‌دونم آخرش به این نتیجه می‌رسی مادرت اصلا حرف بدی نزده ...

سهراب: نه حرف خیلی بدی زده. این رو که نباید صد بار بگم. چند بار گفتم که حرف بدی زده ولی می‌دونم عمد نداشت آزارت بده.

رویا: وقتی مادرت اون حرف رو به من زد من اومدم موضوع رو عوض کنم. حال داییت رو پرسیدم اما مادرت اصلا توجه به حرف من نداشت. داشت حرف خودش رو ادامه می‌داد. من هی اومدم موضوع رو عوض کنم ولی تاثیری نداشت. مادرت همین‌جور داشت ادامه می‌داد. باز هم تو می‌گی عمد نداشت
سهراب: آره، باز هم می‌گم.

رویا: اگه اولین بار بود که مادرت همچین حرفی به من می‌زد حق با تو بود ولی این دومین بار‌ئه. ده بیست روز پیش هم گفت ولی من بهت نگفتم.

سهراب: من بابت حرف نسنجیده‌ای که مادرم زد عذر می‌خوام.

رویا: خواهش می‌کنم. ولی اگه یه بار دیگه مادرت همچین حرفی بزنی یا جوابش رو می‌دم یا باز هم غرورش رو به تو می‌زنم.
سهراب: خیلی خب. غرورش رو به من بزن.

رویا: یه زنگ به داییت بزن حالش خوب نیست.

(نور صحنه خاموش می‌شود.)

صدا: شخصیت‌های آثار مهران صوفی همواره از شرایط حاکم بر زندگی خود ناراضی هستند. آنان حاضر به پذیرش واقعیت

زندگی خود نبوده مدام از ضرورت تغییر حرف می‌زنند. بیش‌تر شخصیت‌های آثار مهران صوفی هر یک به نحوی می‌نالند

آن‌گونه که می‌خواستند زندگی نکرده‌اند آنان به شدت از این که قبل از زیستن به شیوه‌ی دل‌خواه خود بمیرند بیمناکند و گرچه از

لابلائی سخنان این اشخاص می‌توان پی برد که عوامل بیرونی را در ناکامی خود موثر می‌دانند اما به فردیت خود هم نهیب می‌زنند.

سهراب: اون که سنی نداشت. آخه چرا یه آدمی باید توی همچین سنی بمیره؟

رویا: فکر کنم هر روز که می‌گذره باید خوش‌حال باشیم یه روز دیگه زندگی کردیم.

سهراب: وقتی یکی می‌میره یه سوال مدام توی ذهن م تکرار می‌شه. اون از زندگی‌ش لذت برد که مرد؟

رویا: سهراب! من نمی‌خوام بمیرم. سهراب! سهراب! من نمی‌خوام بمیرم. شنیدی چی گفتم؟ سهراب!

سهراب: آره.

رویا: تو هم حق نداری زودتر از من بمیری. قول بده زودتر از من نمیری.

سهراب: (لب‌خند می‌زند.)

رویا: یالا قول بده زودتر از من نمیری.

سهراب: مگه دست من نه؟

رویا: آره. دست خود آدم هم هست. من همه‌ش فکر می‌کنم آدم‌هایی که سکنه می‌کنن یا مریض می‌شن می‌میرن، برای این

مریض می‌شن می‌میرن که یه جورایی قبل‌ش تسلیم می‌شن. تا یه حدودی اگه آدم خودش نخواه نمی‌میره. اصلاً تو الان برای

چی داری غصه می‌خوری؟ خب اون مرده دیگه. تو غصه بخوری که زنده نمی‌شه. یالا بخند. تا سه که بشمرم باید بخندی. یک،

دو... مگه با تو نیستم. یه بار دیگه تا سه می‌شمرم باید لب‌خند بزنی.

سهراب: دست خودم نیست.

رویا: دست خودت نه. تو می‌دونستی وقتی آدم ناراحت نه سلول‌های سرطانی به خدا چند روز پیش توی یه فیلم مستند تلویزیون

دیدم سلول‌های سرطانی توی وجود آدم شروع می‌کنن به فعال شدن؟ خیلی خب. پس تا سه که بشمرم تو شروع می‌کنی به

لب‌خند زدن. بی‌خود هم نگو نمی‌شه. خندیدن، لب‌خند زدن مثل ورزش یه کار ارادی نه.

سهراب: باید از این‌جا بریم رویا.

رویا: آره تو رو خدا. من که خیلی وقت نه می‌گم بریم. بریم یه جای خیلی دور. همه‌ی پل‌های پشت سرمون رو هم خراب کنیم

که هیچ‌وقت هوس نکنیم برگردیم.

سهراب: اصلاً پلی هست که خراب کنیم؟

رویا: من نمی‌دونم چرا هر حرفی می‌زنم تو جدی نمی‌گیری. به خدا من این قدر دلم بچه می‌خواد. ولی نمی‌خوام این‌جا به دنیا بیاد چون اگه یه روز بهم بگه چرا من رو به دنیا آوردی حرف قانع‌کننده‌ای ندارم که بتونم دهن سگش رو ببندم. سهراب (لبخند می‌زند.)

رویا: آها! دیدی می‌شه لب‌خند زد. اگه سعی کنی حتی می‌تونی بلند بخندی. به خدا اون ناراحت نمی‌شه که بخندی. سهراب: چه قدر خوب ئه که تو این قدر دل‌قوی رویا!

صدا: "افسانه" پنجمین نمایش‌نامه‌ی مهران صوفی به لحاظ مضمون یادآور دومین نمایش‌نامه‌اش "ماجرای سوسک‌ها" ست. اگر مهران صوفی می‌توانست این نمایش‌نامه را به طرزی منطقی به پایان رسانده و به روی صحنه ببرد اجرای اثر می‌توانست نقطه عطفی در تأثیر دهه‌ی هفتاد ایران باشد ولی پایان ناتمام نمایش‌نامه به دور از اصول و قواعد شناخته‌شده‌ی نمایش‌نامه‌نویسی ست.

ناصر: لب‌خند بزن. لب‌خند بزن. لب‌خند نمی‌زنه منوچ.

(منوچ سهیل را مجبور می‌کند رو به دوربین ناصر لب‌خند بزند. ناصر عکس می‌گیرد.)

ناصر: ما این عکس رو می‌دیم به رفقایمون. اگه بری شکایت کنی هر سوراخی قایم بشی پیدات می‌کنیم دهن‌ت رو سرویس می‌کنیم. فهمیدی چی گفتم؟ جواب بده. سهیل: بله.

ناصر: تو هم خلاف کاری. پس با چشم‌هات مظلوم‌نمایی نکن. تو یه جور خلاف می‌کنی ما یه جور دیگه. ولی جوری که تو خلاف می‌کنی خیلی گه‌ئه. حقش ئه بزیم دک و دهن‌ت رو خورد کنیم (منوچ به سمت سهیل حمله می‌کند.) ولی این دفعه می‌بخشیمت. شماره تلفن خونه‌ت چند ئه.

سهیل: تلفن ندارم.

(منوچ سهیل را می‌زند.)

ناصر: حالا چی؟ تلفن داری یا نه؟

سهیل: نه. تلفن ندارم.

(منوچ باز هم او را می زند.)

سهیل: ۸۲۰۷۱۲۲

ناصر: زن داری؟

سهیل: نه.

ناصر: زن بگیر که نیفتی دنبال زن مردم مرتیکه. الان زنگ بزنیم کی برمی داره؟

سهیل: خواهرم. شاید هم مادرم.

ناصر: ما می خواهیم مطمئن بشیم شماره تلفنی که به ما دادی درست نه یا نه. اگه یکی گوشی رو برداشت بگیریم از طرف کی زنگ

می زنیم.

سهیل: از شرکت شایسته.

(افسانه شماره تلفن را می گیرد. کارت شناسایی سهیل در دست او ست.)

افسانه: الو سلام.

افسانه: ببخشید آقا سهیل تشریف دارن؟

افسانه: ما یه پیغامی براشون داریم. شما همسرشین؟

افسانه: ببخشید خودشون کی تشریف می آرن؟ برامون خیلی مهم نه که امروز پیغام ما بهشون برسه. ممکن نه؟

افسانه: خودشون کی می آن؟ آخه خیلی برامون مهم نه که امروز پیغام ما بهشون برسه.

افسانه: لطفا بهشون بگین فردا یه زنگ به شرکت بزن. یا یه سر بیان شرکت. اگه تا ظهر فردا نیومدند ما براشون نامه ی رسمی

شرکت رو با پیک می فرستیم. ممکن نه لطفا آدرس تون رو بدین که در صورت لزوم نامه بفرستیم؟ (دارد می نویسد) ستارخان،

بله. بله. بله. بله. یه بار دیگه بی زحمت پلاک رو می گین؟ بله. مرسی. فقط تو رو خدا پیغام ما رو برسونین که مجبور نشیم پیک

بفرستیم.

افسانه: پس خیال مون راحت باشه دیگه. مرسی. خداحافظ شما. (گوشی را می گذارد)

ناصر: ما دیگه کاری ت نداریم ولی اگه بری شکایت کنی یادت باشه ما هم از تو عکس داریم، هم شماره تلفن، هم آدرس. زیر سنگ هم بری بر و بچه‌های ما پیدات می‌کنن دهن ت رو سرویس می‌کنن. فهمیدی چی گفتم؟ جواب من رو باید بدی.

فهمیدی چی گفتم؟

سهیل: بله.

صدا: نگاه مهران صوفی به وضعیت اجتماعی معاصر گرچه نگاهی تلخ و عبوس ولی صادقانه است. مهم‌ترین انتقادی که می‌توان بر آثار او وارد دانست اصرار بیش از حد وی به ترسیم سیاهی و عیب‌های جامعه بدون ارائه‌ی راه‌کار برون‌رفت از مشکلات طرح شده است.

(مردی دیگر (هومن) در چنگال آنان اسیر است.)

ناصر: تو خجالت نمی‌کشی زن داری اون وقت افتادی دنبال یه زن شوهردار؟

هومن: من نمی‌دونستم ایشون شوهردار هستند.

ناصر: شوهرش منم. خیلی هم بهم برخورد نه. دل م می‌خواد سرت رو جوری بکوبم به دیوار که مغزت بزنه بیرون. حالا چه کار کنم؟

هومن: من گه خوردم. ببخشین.

ناصر: خدا ببخشه. من بخشش سرم نمی‌شه.

هومن: به خدا فکر نمی‌کردم این خانوم شوهر داشته باشه.

ناصر: می‌دونستی که خودت زن داری مرتیکه. این رو که دیگه می‌دونستی. (او را می‌زند.)

هومن: من گه خوردم. دیگه تکرار نمی‌شه.

ناصر: چه قدر پول توی جیب ت داری؟

هومن: نمی‌دونم.

ناصر: یه نگاهی به جیبش بنداز منوچ. فقط خدا بهت رحم کنه این قدر پول داشته باشی که بذارم سالم از این جا بری بیرون.

(منوچ مقداری اسکناس از کیف پولش بیرون می‌آورد و با ناصر می‌دهد.)

ناصر: خیلی کم نه.

هومن: توی کیف سامسونت من هم یه مقدار هست.

(منوچ کیف را می‌خواهد باز کند. باز نمی‌شود.)

منوچ: این که وا نمی‌شه.

هومن: رمزش ۴۸۱۳ ته.

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

(افسانه کنار هومن ایستاده است)

ناصر: ما این عکس رو گرفتیم برای محکم‌کاری. اگه بری پیش پلیس شکایت کنی، اون وقت هر جا بری بر و بچه‌هامون پیدات

می‌کنن دهن ت رو سرویس می‌کنن. فهمیدی چی گفتم؟

هومن: بله.

ناصر: شماره تلفن خونه ت چند ته؟

هومن: تو رو خدا به خانومم چیزی نگین.

ناصر: شماره تلفن ت رو برای این می‌خوایم که اگه فردا به سرت زد بری پیش پلیس ما بدونیم چه‌طور حالت رو بگیریم.

هومن: نه آقا خیالتون راحت باشه. من از این غلط‌ها نمی‌کنم. مگه من الاغم برم پیش پلیس؟

ناصر: شماره تلفن رو بگو این قدر پرحرفی نکن.

هومن: نه. این دیگه قرار ما نبود.

(ناصر به او نزدیک می‌شود. او را می‌زند.)

ناصر: چند ته؟

هومن: ۲۰۶۵۱۱۴

ناصر: چون آدم حرف‌گوش کنی هستی می‌خوام رعایت حالت رو بکنم. خودم زنگ می‌زنم. می‌تونم به زنم بگم زنگ بزنه

چیزهایی به خانومت بگه که زندگی ت رو بپاشونه.

هومن: خیلی آقایی.

ناصر: گوشی رو برداشتند چی بگم؟ بگم کی هستم؟

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود. مکان عوض شده است. فریدون حدود پنجاه ساله و افسانه در اتاق پذیرایی مرتبی هستند.)

افسانه: با زن و بچه‌ت زندگی نمی‌کنی؟

فریدون: رفته‌ن مسافرت.

افسانه: چه کاره‌ای؟

فریدون: دام‌پزشک.

افسانه: چه شغل باحالی داری؟

فریدون: واقعا؟

افسانه: من حیوانات رو دوست دارم. سیگار؟

فریدون: آره. (سیگاری از افسانه می‌گیرد. افسانه فندک می‌زند.) خیلی ممنون.

افسانه: خانواده‌ت کی برمی‌گردن؟

فریدون: تا دو سه روز دیگه نمی‌آن.

افسانه (به قاب عکس روی دیوار نگاه می‌کند): این زن تئه؟ [۲]

فریدون: آره.

افسانه: خوشگل تئه. چند تا بچه داری؟

فریدون: چرا می‌پرسی؟ چه اهمیتی داره؟

افسانه: همین جوری. اشکالی داره؟

فریدون: نه.

افسانه: دل م می‌خواد بدونم. دوست نداری جواب نده.

فریدون: دو تا. یه دختر و یه پسر.

افسانه: من خیلی گشتم تئه.

فریدون: الان براتون یه چیزی می‌آرم.

افسانه (بلند می شود به عکس‌های روی دیوار نگاه می‌کند. در حین تماشای عکس‌ها دکمه آیفون را فشار می‌دهد. سپس جلوی یکی از عکس‌ها می‌ایستد.): این هم لابد دخترت نه آره؟

فریدون (از آشپزخانه بیرون می‌آید): بله؟

افسانه: این دخترت نه؟ [۳]

فریدون: بله.

افسانه: چه قدر شبیه خودت نه.

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

(ناصر و منوچ در صحنه هستند. ناصر روبه روی عکس زن فریدون ایستاده است.)

ناصر: این زن ت نه؟ [۴]

فریدون: آره.

ناصر: زن و بچه‌ت رو فرستادی سفر که با زن مردم عشق و حال کنی دیگه؟ از سن و سال خودت خجالت نمی‌کشی؟

فریدون: من نمی‌دونستم این خانوم شوهر داره.

ناصر: بر فرض که این خانوم اصلاً بی‌شوهر، مجرد. تو چی؟ تو که زن داری. در هر صورت کار تو زشت و کثیف نه. درست می‌گم؟

فریدون: بله.

ناصر : قربون آدم چیز فهم. من توی زندگی‌م خیلی خلاف‌ها کردم ولی هیچ وقت به ناموس دیگران کاری نداشتم.

(افسانه با یکی از لباس‌ها زن فریدون می‌آید تو)

افسانه: چه طور نه؟

ناصر: خیلی بهت می‌آد. بذار یه عکس ازت بگیرم.

افسانه: کنار عکس خانوم دکتر. (کنار عکس زن فریدون می‌ایستد. ناصر عکس می‌گیرد.)

ناصر: رفتارش با تو چه طور بود؟

افسانه: محترمانه.

ناصر: چه زمانه‌ای شده منوچ! آدم‌های محترم هم دست به کار شدن.

منوچ: آره. به جون مادرم! اصلا خیلی... (حرف خود را می‌خورد.)

ناصر: این وضع خیلی من رو عصبانی می‌کنه. دیگه به زحمت می‌شه آدم پاک بی غل و غش پیدا کرد. بابام خدا بیامرز می‌گفت اون‌وقت‌ها معلوم بود کی اهل خلاف‌ئه، کی نیست. تکلیف همه روشن بود. اونی که می‌خواست خانوم‌بازی کنه می‌رفت شهر نو، اونی هم که می‌خواست نماز بخونه می‌رفت مسجد. جوری که بابام تعریف می‌کرد همه چی سر جای خودش بود. آدم می‌تونست یکی رو با انگشت نشون بده با اطمینان بگه این آدم خوبی‌ئه ولی الان چی؟ همه یه چیزشون می‌شه. خب، حالا چه کنیم با این آدم محترم؟

افسانه: این‌جا فعلا خلوت‌ئه. فک و فامیل‌ش تا چند روز دیگه برنمی‌گردن.

فریدون: چی ازم می‌خوانین؟ چه قدر بدم به‌تون که از این‌جا برین؟

ناصر: تو بگو منوچ.

منوچ: من که می‌گم یه چند روز این‌جا ولو شیم بخوریم، بخواییم. من خیلی خسته‌م.

ناصر: نامردم اگه حرف رفیق‌م رو شهید کنم. بماند که خودم هم بدم نمی‌آد یه چند روزی توی همچین خونه‌ای سر کنم. هر

آدمی یه چند روزی باید به خودش استراحت بده.

فریدون: من فردا باید برم سر کار.

ناصر: مگه تو آدم نیستی؟

فریدون: بله؟

ناصر: من گفتم هر آدمی یه چند روزی باید به خودش استراحت بده. تو آدم نیستی؟

فریدون: هستم.

ناصر: روزی که زن و بچه‌ت برگردن ازمون بپرسن ما کی هستیم چی بگیم؟ من که این‌جور مواقع هیچ خوش‌م نمی‌آد دروغ بگم.

فریدون: خواهش می‌کنم برین. زندگی‌م رو نپاشونین. من یه اشتباهی کردم شما به بزرگواری خودتون ببخشین.

ناصر: تو از کجا فهمیدی ما بزرگواریم؟ مگه ما بزرگواریم منوچ؟

منوچ: آره. ولی بزرگواری خرج داره.

فریدون: من که حرفی ندارم. چه قدر پول می‌خواین؟

ناصر: صحبت پول که پیش می‌آد من یه خورده حال م خوب می‌شه دست‌هام شروع می‌کنه به لرزیدن. ببین. (لرزش دستان خود را نشان می‌دهد.) نقطه ضعف من همین‌ه. ولی خب هر کی یه نقطه ضعفی داره دیگه. مثلاً نقطه ضعف منوچ این‌ه که وقتی قاتی کنه می‌زنه دهن آدم رو سرویس می‌کنه. فقط هم اسکناس آروم‌ش می‌کنه. چیز دیگه‌ای هم تو رو آروم می‌کنه منوچ؟

منوچ: نه.

ناصر: خب آقای محترم حالا بگو پول مول چه قدر داری؟

صدا: مهران صوفی صرفاً نویسنده‌ای حسرت‌خوار و منفعل نیست. در ششمین نمایش‌نامه‌ی وی "پژواک" نگاه متعهدانه‌ی نویسنده به خوبی در دیالوگ‌های یکی از شخصیت‌های این اثر تجلی یافته است. در دست‌نویس‌های به جا مانده از مهران صوفی یادداشتی وجود دارد که انتخاب نام پژواک را برای نمایش‌نامه و تعمد و تاکید نویسنده را درباره‌ی موضوع مورد نظرش مشخص می‌کند. نویسنده در این یادداشت به صراحت اعلام می‌کند که گر چه به خوبی می‌داند کلمه‌ی پژواک به ندرت در محاوره به کار می‌رود اما این واژه را از میان دیالوگ‌های اثر حذف نخواهد کرد و هیچ کلمه‌ی دیگری نیز جای‌گزین آن نخواهد کرد بلکه ترجیح می‌دهد تلاش بکند با به کار بردن این واژه آن را از حیطه‌ی واژگان کم‌کاربرد بیرون آورده وارد محاوره کند.

[مهندس هر بار که اسمی از امیر می‌شنود با تکان سر و چهره‌ای گریه‌ناک نه می‌گوید.]

امیر: یوسف؟ علی؟ داود؟ عباس؟ احمد؟ محمد؟ ابراهیم؟ اسماعیل؟ مهدی؟ رضا؟ ناصر؟ امیر؟ جلال؟ محسن؟ مجید؟ مسعود؟

سعید؟ خسرو؟ محمد؟ تقی؟ رحیم؟ کاظم؟ سهیل؟ پرویز؟

(مهندس واکنش مختصری به این اسم نشان می‌دهد.)

امیر: هوشنگ؟ بهرام؟

(مهندس نه نمی‌گوید اما تایید هم نمی‌کند.)

امیر؟ بهرام؟ آره بهرام؟ بهرام.

(مهندس با تکان سر با لحنی همچنان غم‌زده نه می‌گوید.)

امیر: شهرام؟ بهزاد؟ بهمن؟ مهیار؟ مهرداد؟ همایون؟ اردشیر؟ سهراب؟ سیروس؟ فریدون؟ ایرج؟ فرهاد؟ ارسلان؟ داریوش؟
کوروش؟

(امیر بعد از گفتن آخرین اسم و نه شنیدن از مهندس برمی خیزد که لباس خود را عوض کند. گریه مهندس با دست کشیدن امیر
از گفتن اسامی شدت می گیرد.)

امیر: خیلی خب، خیلی خب، گریه نداره که. گوش کن. گوش ت با من نه؟

مهندس: من مهندس م. این رو می دونم که مهندس م.

امیر: خیلی خوب نه. داره یادت می آد. خیلی خوب نه. تو... .

مهندس: من مهندس م. اسمم؟ اسمم؟ اسمم؟ خدایا اسمم چرا یادم نمی آد.

امیر: یادت می آد. اصلا ناراحت نشو. یادت می آد.

مهندس: من شرمندم که مزاحم شما شدهم. من خیلی خجالت می کشم.

امیر: فکر کن این جا خونه ی خودت نه، من هم پسرت. خجالت نداره. راحت باش. فکر کن این جا خونه ی خودت نه.

مهندس: نه، اسمم یادم نمی آد.

امیر: به خودت فشار نیار. آدم وقتی به یه چیز گیر بده، امکان نداره یادش بیاد. فراموش کن. راحت باش و فراموش کن. مطمئن

باش نیم ساعت دیگه اسمت یادت می آد.

مهندس: تقصیر زنم نه که همیشه صدام می زد مهندس. حالا همه توی خونه صدام می زنن مهندس. آخه، من که اسمم

مهندس نیست. من هم برای خودم اسم دارم. هیچ کس به اسم صدام نمی زنه. حتی نوه صدام می زنه پدر بزرگ مهندس. این نه

شاید که اسمم یادم نمی آد.

امیر: تو الان هول شدی. یکی دو ساعت دیگه اسمت یادت می آد. به خودت فشار نیاور. اصلا از این بابت که چیزی یادت نمی آد

به خودت سخت نگیر. چیزی نمی خوری؟ گرسنه نیستی؟

مهندس: خیلی خجالت می کشم. من گرسنه ام.

امیر: خجالت نداره. الان برات خوردنی می‌آرم. آدم وقتی شکمش سیر باشه، مغزش بهتر کار می‌کنه. الان راحت باش. اصلا روی این میل دراز بکش. راحت باش و به خودت سخت نگیر. اگه می‌خوای همه چیز یادت بیاد، به خودت سخت نگیر. مطمئن باش یکی دو ساعت دیگه همه چیز یادت می‌آد. اصلا از این بابت که چیزی یادت نمی‌آد به خودت سخت نگیر.

مهندس: من خجالت می‌کشم. من براتون دردرس درست کرده‌م. مزاحم‌تون شده‌م.

امیر: من از این که دارم بهت کمک می‌کنم، حس خوبی دارم. الان حس می‌کنم آدم به‌دردبخوری هستم. من اصلا فکر نمی‌کنم مزاحم منی.

مهندس: پس من می‌تونم دراز بکشم؟

امیر: معلوم‌ئه که می‌تونی. دراز بکش، راحت باش.

مهندس: حق با شما ست. همین که کمی استراحت کنم این مغز فرسوده‌ام به کار می‌افته. اما واقعیت این‌ئه که من دیگه نباید زنده باشم، آخه اصلا چرا من زنده‌ام.

امیر: ببین، قرار ما این بود که سخت‌نگیری، خودت رو سرزنش نکنی. تو همین‌طور می‌خوای مغزت رو مشغول نگه‌داری؟ نمی‌خوای به اون مغز بیچاره فرصت بدی که استراحت کنه؟ تو مگه نمی‌خوای همه چیز یادت بیاد؟ مگه نمی‌خوای پیش خانواده‌ت برگردی؟

مهندس: می‌ترسم هیچ چیز یادم نیاد.

امیر: یادت می‌آد. همه چیز یادت می‌آد. حالا لطفا دراز بکش و استراحت کن.

مهندس: من می‌ترسم.

امیر: [عصبانی] اگه به خودت سخت‌نگیری، همه چیز یادت می‌آد.

مهندس: من معذرت می‌خوام.

امیر: برای چی؟

مهندس: که عصبانی‌تون کردم. [مهندس گریه می‌کند. از جای خود بلند می‌شود] بهتر‌ئه من از این‌جا برم. من مزاحم شما هستم.

امیر: بشین.

مهندس: من می‌خوام برم.

امیر: [فریاد می‌زند] بشین. بشین.

مهندس: خواهش می‌کنم اجازه بدین من برم. شما سرم داد زدین. من احساس مزاحمت می‌کنم.

امیر: [فریاد می‌زند] گفتم بشین.

مهندس: چشم.

[امیر به آشپزخانه می‌رود، در یخچال را باز می‌کند و چیزی را برمی‌دارد. در یخچال را می‌بندد. سوت‌زنان برمی‌گردند به جای قبلی خود.]

امیر: خرما دوست داری بخوری؟

مهندس: بله.

امیر: خوب نه. خرما کلی هم بهت انرژی می‌ده.

مهندس: مغز فرسوده‌م رو به کار می‌ندازه.

امیر: یادت می‌آد از کدوم دانش‌گاه مدرک مهندسی‌ت رو گرفتی؟

مهندس: بله. من خارج کشور تحصیل کرده‌م.

امیر: زنت هم توی دانش‌گاه درس خونده؟

مهندس: نه.

امیر: فکر کن الان زنت توی آشپزخونه ست.

مهندس: زن بنده؟

امیر: آره. فکر کن الان زنت توی آشپزخونه ست. صداس بز.

مهندس: آذر.

امیر: پس اسم زنت آذر نه؟

مهندس: آره، اسمش آذر نه. فکر کنم اسمش آذر نه.

امیر: پس مطمئن نیستی؟ فکر می‌کنی اسمش نه؟

مهندس: اسمش باید آذر باشه. [با خوش حالی توام با بغض] آره، اسمش آذر نه.

امیر: می بینی، یواش یواش همه چیز یادت می آد. خرما هم که بخوری، قول می دم معجزه بشه. قول می دم همه چیز یادت بیاد.

فقط کافی نه بهش فکر نکنی. بذار خود به خود یادت بیاد. راستی شماره تلفن خونه ت چند نه؟

مهندس: یادم نمی آد. من هنوز اسمم هم یادم نمی آد که.

امیر: باز که برگشتی به خونه ی اول. فکرش رو بکن. اسم زن ت یادت اومد. آذر. این اسم زن ت نه، مگه نه؟

مهندس: آره، اسم زن م باید آذر باشه.

امیر: من تشنه م نه، تو چی؟

مهندس: خجالت می کشم، من هم تشنه م نه.

امیر (خندان) : تشنگی خجالت نداره که. [به سوی آشپزخانه می رود.] نمی دونم چرا زن م دیر کرده. نگرانش م. زن تو هم کار

می کنه؟ [در یخچال را باز و بسته می کند. در یک کابینت را باز می کند. لیوان برمی دارد و هم زمان دارد با مهندس حرف

می زند.]

مهندس: نه، زن م کار نمی کنه.

امیر: خوش به حال ت. زن من کار می کنه، برای همین بیش تر وقت ها غذایی که می خوریم غذای آماده ست. زن من مربی مهد

کودک نه. زن تو چی؟

مهندس: خانه دار نه.

امیر: راستی شماره تلفن خونه تون چند نه؟

مهندس: یادم نمی آد.

[صدای زنگ در]

امیر: این هم زن م.

مهندس: من خجالت می کشم. من مزاحم شما هستم.

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می شود.)

امیر: معرفی می کنم مهندس... خودت رو معرفی کن مهندس.

مهندس: من، من مهندس... [با بغض] اسمم یادم نمی‌آد.

امیر: اصلاً مهم نیست مهندس. تو رو خدا دوباره شروع نکن. من داشتم کمک می‌کردم که یادت بیاد. اگه قرار باشه هر بار برگردی به حال اولت، من باز هم عصبانی می‌شم.

مینا: به من هم بگین ماجرا چی‌ئه.

امیر: من با این آقای مهندس توی خیابون آشنا شده‌م. اسم خودش یادش نمی‌آد و نشونی خونه‌ش رو فراموش کرده. من دعوتش کردم این‌جا که یه خورده استراحت کنه و مطمئنم کمی بعد همه چیز یادش می‌آد.

مینا: کار خوبی کردی.

امیر: یه چیزهایی یادش اومده مینا. مثلاً یادش اومده اسم زنش چی‌ئه؟ درست می‌گم آقای مهندس؟ اسم زنت چی بود؟

مهندس: یادم نمی‌آد.

امیر: آ... ذر.

مهندس: آذر؟ نمی‌دونم. مطمئن نیستیم. [با بغض] مغزم فرسوده شده، کمک نمی‌کنه.

امیر: این کارت عصبانی‌م می‌کنه مهندس.

مینا: چه کارش داری امیر؟

امیر: غصه خوردن چه کمکی بهش می‌کنه؟ گوش کن مهندس، تو الان باید خوش‌حال باشی که توی خیابان سرگردون نیستی. توی یه خونه‌ای فرصت داری استراحت کنی با خیال راحت به یاد بیاری کی هستی، به یاد بیاری شماره تلفن خونه‌تون چند‌ئه و خانواده‌ت رو که نگران‌ت هستند از نگرانی دربیاری.

مهندس: من چه قدر فرصت دارم که به یاد بیارم؟

امیر: هر چه قدر که بخوای.

مهندس: من می‌ترسم اگه دیر یادم بیاد، شما من رو تحویل پلیس بدین.

مینا: ما هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنیم. شما جای پدر ما هستین.

[امیر گوشی تلفن را برمی‌دارد و دارد شماره می‌گیرد.]

مهندس: [ترسان] خواهش می‌کنم به دیوونه‌خونه زنگ نزنین، من دیوونه نیستم.

امیر: من می‌خوام به یکی از دوستانم زنگ بزنم.

مهندس: [گریه کنان] می‌ترسم فکر کنین من دیوونه شده‌م. اما به‌خدا من فقط همه چیز یادم رفته.

مینا: خب امیر فعلا تلفن نکن.

امیر: عجب گرفتاری شدیم‌ها. [گوشی را می‌گذارد.]

مینا: شما تا زمانی که همه چیز یادتون نیاد می‌تونین توی خونه‌ی ما بمونین. ما خوش‌حال می‌شیم به‌تون کمک کنیم.

امیر: پا شو مهندس بریم توی اون اتاق یه خورده استراحت کن من مطمئنم همین‌که استراحت کنی، همه چیز یادت می‌آد.

[نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.]

امیر: اگه بعد از استراحت هیچ‌چیز یادش نیاد چی؟

مینا: یکی دو روز به‌ش فرصت می‌دیم یادش می‌آد.

امیر: راستش من یه کم شک برم داشته که واقعا همه چیز رو فراموش کرده باشه. دیدی چه‌قدر اصرار داره که به پلیس

معرفی‌ش نکنیم؟ مبادا بفرستیمش دیوونه‌خونه؟ انگار داره سعی می‌کنه حس ترحم ما رو جلب کنه.

مینا: آخه چرا باید همچین کاری بکنه؟

امیر: شاید یکی از این پیرهایی‌ئه که با خانواده‌ش قهر کرده اومده بیرون و جایی نداره بره. می‌خواد یکی دو روز دور از خانواده

باشه که اون‌ها نگرانش بشن. به اصطلاح داره خودش رو برای خانواده‌ش لوس می‌کنه. گاهی وقت‌ها مسافرها‌ی این‌جوری به

پستم می‌خورن. اما اگه معلوم بشه این هم داره نقش بازی می‌کنه، پس خیلی آرتیست‌ئه. همین‌جور یه ریز توی تاکسی اشک

می‌ریخت می‌گفت من اسمم رو فراموش کرده‌م. آدرس خونه‌م یادم نمی‌آد.

مینا: پیرمرد بیچاره. فکر نمی‌کنم همچین آدمی باشه.

امیر: از این مسافرها خیلی می‌خوره به پستم. تا سوار تاکسی می‌شن، می‌گن ببخشید، ممکن‌ئه لطفاً من رو تا دم در خونه‌م

برسونین. من کیف پولم رو نیاورده‌ام. اگه بریم در خونه‌م، پول رو می‌دم. بعضی‌هاشون برای این می‌گن که من تعارف کنم

ازشون پول نگیرم، بعضی‌هاشون هم می‌خوان من مجبور شم تا در خونه برسونم‌شون. یه بار یکی‌شون یهو دستش رو گذاشت

روی قلبش گفت که آخ دارم می‌میرم. تو رو خدا تا در خونه من رو برسون. رسوندم‌ش. بعد از اون دو بار دیگه سوار تاکسی‌م

شد هر دو بار هم همین بازی رو در آورد.

مینا: آخی! تو به روش نیاوردی که؟

امیر: نه.

مینا: به پیرها خیلی بی توجهی می شه.

امیر: به راننده تاکسی ها هم همین طور.

مینا: اه! دارم جدی حرف می زنم.

امیر: اه!؟ گه خوردم ببخشید. خوب نه؟

مینا: من هر وقت پیرها رو توی خیابون می بینم، از پیر شدن خودم می ترسم. دل م می گیره از فکر این که من هم یه روز پیر می شم.

امیر: لا اله الا الله. تو از الان به خاطر سی چهل سال بعد داری غصه می خوری؟ من نمی دارم تو پیر شی. به جان خودم.

مینا: تو مردی، نمی تونی حس کنی چی دارم می گم. تو چیزی رو که من توی خیابون می بینم و حس می کنم، نمی بینی. این دفعه توی خیابون به زن های پیر دقت کن. هیچ کس به شون توجهی نداره، انگار وجود ندارن.

امیر: وقتی از خواب بیدار شد، بهش می گم کتش رو بده به جارختی آویزون کنم، اگه حاضر نشه بده، معلوم می شه داره نقش بازی می کنه.

مینا: از کجا معلوم می شه؟

امیر: این پیرها معمولا شماره تلفن و حتی نشونی خونه شون رو توی جیب کت شون یا توی کیف پول شون نگه می دارن که اگه اتفاق بدی براشون افتاد، یکی بتونه به خانواده شون خبر بده. اگه هیچ جورایی نشه کتش رو بده معلوم می شه شماره تلفن و آدرس خونه ش توی جیب کتش نه.

مینا: اگه همچین کسی بود، می تونست بره امشب رو توی یه مسافر خونه بخوابه.

امیر: اغلب این پیرها پولی ندارن. خانواده هاشون نمی دارن پول با خودشون داشته باشن.

[نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می شود]

مینا: شما خوب خوابیدی؟

مهندس: خوابم نمی‌آید. نگرانی نمی‌داشت بخوابم. ما پیرها فقط بلدیم چرت بزنینم. همه‌ی روز رو چرت می‌زنیم ولی وقتی می‌خوایم بخوابیم خوابمون نمی‌آد.

امیر: مهندس، وقت خوابت که برسه، خوابت می‌بره. هنوز هیچ‌چی یادت نمی‌آد؟

مهندس: من خیلی فکر کردم. شاید برای همین بود که خوابم نمی‌برد. حالا دیگه مطمئنم که اسم زنم لیلا ست.

امیر: پس اسم زنت آذر نیست؟

مهندس: نه. اسمش لیلا ست. این هم یادم اومد که من یه دختر دارم و سه تا پسر.

مینا: خیلی خوب‌ئه. باز هم چیزی یادت اومده؟

مهندس: من سعی کردم مجسم کنم توی خونه‌ی خودم هستم مثلاً می‌خوام قرصم رو بخورم باید یکی از بچه‌هام رو صدا کنم،

اما هر چی فکر کردم اسم بچه‌هام یادم نیومد. اما این یادم اومد که من از دخترم یه نوه دارم. چون مجسم کردم می‌خوام

بچه‌هام رو صدا کنم اسمشون یادم نمی‌آید اما نوه‌م کنارم نشسته بود داشت بازی می‌کرد. یه دختر کوچولو که موهاش رو

خرگوشی می‌بندد.

امیر: اسمش یادت نیومد؟

مهندس: نه، نمی‌دونم چه‌م شده.

مینا: اشکالی نداره. دیگه وقتش‌ئه شام بخوریم نه؟

امیر: آره شام بخورم. راستی، نمی‌خوای کت رو درآری مهندس؟ کت رو بده به جارختی آویزون کنم.

مهندس: من راحت‌م.

امیر: با کت واقعا راحتی؟

مهندس: بله، راحت‌م.

امیر: آخه مگه می‌شه آدم توی خونه با کت راحت باشه؟ توی خونه‌ی خودت هم هر وقت شام می‌خوردی، کت تن‌ت بود؟

مهندس: یادم نمی‌آد توی خونه‌م چه‌کار می‌کردم، اما الان با کت راحت‌م.

امیر: لا اله الا الله.

مینا: امیر. گفت راحت‌ئه دیگه. تعارف که نداره.

امیر: خیلی خب. خیلی خب.

[نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود مهندس دارد به سمت اتاق خواب می‌رود.]

مینا: بیا. این پیژامه رو بده به‌ش.

امیر: این قدیمی‌ها همه زیر شلوارشون پیژامه می‌پوشن.

مینا: شاید این با همه‌ی قدیمی‌ها فرق داشته باشه.

امیر: آره خب. مهندس ته این. (به مهندس که به در اتاق خواب رسیده نزدیک می‌شود.) مهندس!

مهندس: بله؟

امیر: برای خواب که کت و شلوارت رو درمی‌آری مهندس؟

مهندس: بله. اتوش خراب می‌شه.

امیر: پس این پیژامه رو بگیر هر وقت که خواستی بخوابی بپوشش.

مهندس: متشکرم. من زیر شلوارم پیژامه دارم.

امیر: خیلی خب. شب خوش.

مهندس: شب به خیر.

امیر: راستی مهندس. یادت نره باز. توالت اون‌جا ست.

مهندس: بله. شب به خیر خانوم.

مینا: شب به خیر.

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

(امیر از سوراخ کلید در دارد نگاه می‌کند.)

مینا: امیر!

امیر: شلوارش رو درآورد گذاشت بالا سرش.

مینا: بیا این‌جا امیر. بیا. کار خوبی نمی‌کنی دزدکی نگاش می‌کنی. بیا دیگه.

امیر(به طرف مینا می‌آید): برق رو خاموش کرد.

مینا: تو هنوز فکرت مشغول این تهِ که این بابا داره راست می‌گه یا نه؟

امیر: خب آره. من باید سردربیارم.

مینا: چه فرقی برات می‌کنه؟ اگه تو بری دست توی جیب شلوارش بکنی نشانی خونه‌ش و شماره تلفنش رو اون تو پیدا کنی من باز هم حس‌م به این پیرمرد عوض نمی‌شه. اصلاً مهم نیست که اون داره راست می‌گه یا نه. مهم این تهِ که اون به کمک ما نیاز داره.

امیر: ولی برای من مهم تهِ که بدونم داره راست می‌گه یا دروغ. بذار کار خودم رو بکنم دیگه مینا.

مینا: حتی اگه داره دروغ می‌گه حتی اگه داره نقش بازی می‌کنه ما وظیفه‌مون تهِ بهش کمک کنیم. آدمی هم نیست که نگران باشیم اگه توی خونه بمونه مبادا بلایی سرمون بیاره. این پیرمرد راست یا دروغ به هر حال به کمک ما نیاز داره امیر. حتی اگه معلوم بشه داشت نقش بازی می‌کرد ما نباید به روی خودمون بیاریم.

امیر: خیلی خب. ولی من باید بفهمم راست می‌گه یا دروغ.

مینا: اصلاً چه اشکالی داره این آدم امشب یا دو شب دیگه هم این‌جا باشه؟ شاید واقعا به قول تو با خانواده‌ش قهر کرده باشه. خب بهش امکان بدیم خودش رو برای خانواده‌ش لوس کنه. شاید دفعه‌ی بعد خانواده‌ش بیش‌تر بهش توجه کنن. من حتی می‌خوام بهش بگی باز هم خونه‌ی ما بیاد. بهش امکان بدیم اگه لازم دونست باز هم خودش رو برای خانواده‌ش لوس کنه. امیر: لا اله الا الله.

مینا: امیر! ما هم یه روز پیر می‌شیم‌ها.

امیر: خب آره.

مینا: به اون روز فکر کن. به خدا ما توی این دنیا هر جور رفتار کنیم پِژواکش به خودمون برمی‌گرده امیر. من خوش‌م نمی‌آد تو دست کنی توی جیب کت و شلوارش. دل‌م می‌خواد فکر کنم اون راست گفته. تو به‌خاطر من هم که شده دست توی جیب کت و شلوارش نمی‌کنی. درست می‌گم امیر؟ بهم قول بده.

امیر: تو که گفتی برات فرقی نمی‌کنه اون داره راست می‌گه یا دروغ؟

مینا: آخه کی بدش می‌آد همه‌ی حرف‌هایی که می‌شنوه راست باشه؟

صدا: "منطقه‌ی آزاد" هفتمین نمایش‌نامه‌ی مهران صوفی به فضای دو اثر ناموفق و ناتمامش "ماجرای سوسک‌ها" و "افسانه" شباهت دارد. نویسنده بی‌شک به دلیل عدم موفقیت دو نمایش‌نامه‌ی نام‌برده بار دیگر به مسئله‌ی عدم امنیت می‌پردازد. این بار تلاش چندین ساله‌ی مهران صوفی در خلق اثری درباره‌ی عدم امنیت به نتیجه می‌رسد.

بهار: خوش به حال اون‌هایی که از زندگی خودشون راضی هستند.

نیما: خوش به حال اون‌هایی که می‌تونن عاشق بشن.

سیمین: خوش به حال اون‌هایی که سالم ند.

سحر: خوش به حال من.

مریم: خوش به حال اون‌هایی که می‌تونن خودشون رو با شرایط موجود تطبیق بدن.

امید: خوش به حال اون‌هایی که بی‌شعورن.

دکتر: خب، شروع کنین. دل م نمی‌خواد اتفاق هفته‌ی پیش تکرار بشه. همه‌تون passive بودین. فکر کنین این‌جا منطقه‌ی آزاد شما ست. هر جور دل‌تون می‌خواد حرف بزنین با هر لحنی که دل‌تون می‌خواد. دل م می‌خواد صدای نعره‌تون رو بشنوم. (بهار نعره می‌زند.)

دکتر: آره، این درست‌ئه. این‌جا ست که باید خودتون رو بریزین بیرون. خوب‌ئه. ولی این تازه آسون‌ترین کاری‌ئه که می‌شه کرد. (فریاد می‌زند:) آره، بی‌خود نعره زدن آسون‌ئه. وقتی سخت می‌شه که بخواین مخالفت‌تون رو اعلام کنین. (دوباره با لحن معمولی) حالا ببینم چه کار می‌کنین. اگه احساس می‌کنین یکی توی شما هست که حضور اون باعث می‌شه این قدر passive باشین پیش نهاد حذفش رو بدین. واقعا دل‌تون برای پولی که می‌دین به من نمی‌سوزه؟ لاقط به‌خاطر پولی که دادین سعی کنین اون چیزی رو که برای به دست آوردنش اومدین این‌جا به دست بیارین. کسی دودستی به‌تون نمی‌ده. خودتون باید به دستش بیارین. بی‌پروایی و اعتماد به نفسی که باهاش به دنیا اومدین ولی یواش یواش ازتون گرفته شده. شهادت ابراز عقیده که مدت‌ها ست از شما گرفته شده. ساکت نشینین. وقتی یکی نظرش رو می‌گه اگه با نظرش مخالفین ازش بخواین درباره‌ی حرفی که زده بیش‌تر توضیح بده اگه قانع نشدین نظر خودتون رو بگین. نظر خودتون رو بی‌پروا بگین. بهار جان جمله‌ت رو تکرار کن و درباره‌ش توضیح بده.

بهار: خوش به حال اون‌هایی که از زندگی خودشون راضی هستند. فکر نکنم جمله‌م احتیاجی به توضیح داشته باشه.

دکتر: بله. درست ٲه. ٲب، کی‌ها با نظر بهار مخالفند؟

(چند نفر دست خود را بالا می‌برند. دکتر به مریم اشاره می‌کند.)

دکتر: بگو مریم.

مریم (با خشم می‌گوید) من فکر می‌کنم حرف بهار غلط ٲه چون به اعتقاد من آدم راضی وجود ندارد. ممکن ٲه خیلی آدم‌ها خودشون رو با وضعیتی که دارن تطبیق بدن ولی این راضی بودن نیست. من فکر می‌کنم هر آدمی حتی در بهترین شرایط ناراضی ٲه.

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

سحر: خوش به حال من چون از زندگی خودم راضی‌م. عاشق‌م. سالم‌م. می‌تونم خودم رو با شرایط موجود تطبیق بدم ولی بی‌شعور نیستم حسرت آدم‌های بی‌شعور رو هم نمی‌خورم. من احساس خوش‌بختی می‌کنم.

(مریم و بهار دست خود را بلند کرده‌اند.)

دکتر: بگو مریم.

مریم: چه‌طور می‌شه احساس خوش‌بختی کرد وقتی که آدم نه چهره‌ش رو خودش انتخاب کرده نه محل زندگی‌ش رو و نه پدر و مادرش رو؟ ما هیچ کدوم‌شون رو خودمون انتخاب نکردیم پس چه‌طور می‌شه احساس خوش‌بختی کرد؟ من اسیر چهره‌م هستم. اسیر محل تولدم. اسیر ببخشید مامان اسیر پدر و مادرم. اسیر همه‌ی چیزهایی که خودم انتخاب‌شون نکرده‌م. به همین دلیل مثل سحر احساس خوش‌بختی نمی‌کنم.

دکتر: بگو بهار.

بهار: قرار بر این بود که رک باشیم دیگه؟

دکتر: بله.

بهار: من احساس خوش‌بختی نمی‌کنم و وقتی یکی می‌گه خوش‌بخت ٲه بی‌اختیار یاد چند جمله‌ی یه نامه از بودلر می‌افتم. سیمین: کی؟

بهار: بودلر...

نیما: مربی رئال مادرید.

بهار: نه‌خیر. یه شاعر فرانسوی‌ئه. بودلر توی نامه‌ش نوشته: "شما چه‌قدر آدم خوش‌بختی هستید. چه‌قدر برایتان متاسفم. انسان باید خیلی خیلی تنزل کرده باشد که خود را خوش‌بخت احساس کند."

(نیما دست خود را بلند کرده است.)

نیما: من هم خیلی رک می‌خوام درباره‌ی حرف بهار بگم به نظر من خیلی بد‌ئه که آدم حرف خودش رو نگه به حرف دیگران استناد کنه. به نظر من مخالفت‌های بهار فقط ادا اصول‌ئه. من فکر می‌کنم این خیلی خوب‌ئه که سحر احساس خوش‌بختی می‌کنه. من به‌ش غبطه می‌خورم.

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود. افراد دیگری روبه‌روی دکتر نشسته‌اند.)

دکتر: ما می‌تونیم عاشق بشیم و مورد عشق واقع بشیم فقط باید اراده کنیم. ما می‌تونیم تصمیم بگیریم عاشق بشیم یا مورد عشق و دوستی واقع بشیم. همه‌ی ما نیاز به این داریم که دوست‌مون داشته باشن کسی که بی‌نیاز از دوست‌داشته شدن‌ئه حتما باید فکری به حال خودش بکنه. وقتی کسی رو دوست داریم و متقابلا او به ما علاقه‌مند‌ئه ما به آرامش خاطر می‌رسیم. عشق به ما انرژی می‌ده. شفا بخش‌ئه. هم کسی رو که مورد عشق واقع می‌شه شفا می‌ده و هم کسی رو که عاشق‌ئه. عشق‌ورزی و انرژی دادن به دیگران بهترین کار ممکنیه‌ئه که می‌تونیم در حق خودمون بکنیم. ما هر چه بیش‌تر بتونیم عشق بورزیم و دیگران رو ستایش کنیم انرژی بیش‌تری در ما به جریان می‌افته.

حسین: منظورتون از عشق چه نوع عشقی‌ئه دکتر؟ عشق زن و مرد به هم؟

دکتر: عشق خیلی مفهوم کلی‌تری‌ئه. عشق زن و مرد با هم یه بخش از این مفهوم کلی‌ئه.

فریده: ببخشید دکتر من می‌خواستم اگه اشکالی نداره مسائل کلی رو بذاریم کنار درباره‌ی مسائل جزئی‌تری با هم صحبت کنیم؟ دکتر: مثلاً؟

فریده: مثلاً من خیلی دل‌م می‌خواد بدونم شما زن و بچه دارین ندارین؟

حسین: راستش من هم خیلی دل‌م می‌خواد بدونم.

دکتر: سوال‌های خصوصی ممنوع.

فریده: مثل این‌که قرار‌ئه ما مسائل خصوصی‌مون رو به شما بگیم.

دکتر: شما باید مسائل‌تون رو بگین که بتونم کمک‌تون کنم. ولی من چه لزومی داره مسائل خصوصی‌م رو به‌تون بگم؟

فریده: چرا رای نگیریم دکتر؟ کسانی که موافقن آقای دکتر به سوال‌های ما درباره‌ی زندگی خصوصی‌ش جواب بده دست‌شون رو ببرن بالا.

(هر چهار نفر دست‌شان را بالا می‌برند.)

دکتر: خب من و همسرم از هم جدا شدیم. دو تا دختر و یه پسر هم دارم.

فریده:پس چرا ما بچه‌هاتون رو نمی‌بینیم دکتر؟ البته ببخشیدها.

دکتر: اون‌ها خارج از کشور زندگی می‌کنن.

سجاد:ممکن‌ئه بگین برای چی از خانم‌تون جدا شدین؟

دکتر:اگه ربطی داشت حتما می‌گفتم ولی این‌جوری ما از بحث اصلی‌مون دور می‌شیم.

مصطفی: چه اشکالی داره دکتر. گاهی وقت‌ها بحث‌های فرعی لازم‌ئه.

دکتر: باشه یه وقت دیگه.

فریده:اگه من اصرار داشته باشم بگین چی؟

دکتر:اصرار فایده‌ای نداره. خب چی داشتیم می‌گفتم؟

فریده:ولی من اصرار دارم بدونم.

حسین:من هم اصرار دارم.

مصطفی:راستش من هم اصرار دارم بدونم دکتر.

دکتر:فایده‌ای نداره.

سجاد: حالا که این‌طور‌ئه من هم اصرار دارم دکتر.

دکتر: نه.

حسین:اگه من بگم شما مجبورین بگین اون‌وقت چی دکتر؟

(دکتر می‌خندد.)

حسین:حرف خنده‌داری زده‌م؟

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

مصطفی: ما داشتیم زن فاسدی رو محاکمه می کردیم اون به ما گفت شما باعث شدین به راه خلاف کشیده بشه. گویا شوهرش بهش خیانت می کرد. به شما مراجعه کرد که راهنماییش کنین ازتون پرسید چه کار باید بکنه شما بهش گفتین بره به شوهرش خیانت کنه.

فریده: واقعا شما به اون زن گفتین به شوهرش خیانت کنه؟

دکتر: شما چه کاره هستین که محاکمهش می کردین؟

حسین: ما کارهای نیستیم ولی حسب وظیفه ی شرعی آدمهای فاسد رو از هستی ساقط می کنیم. الان هم داریم انجام وظیفه می کنیم.

سجاد: آدمهای فاسد زیادی هستند که باید دنیا رو از وجود منحوس شون پاک کنیم.

مصطفی: مطمئن باشین عدالت رو رعایت می کنیم. شما حق دارین هر دفاعی که می خواین از خودتون بکنین.

حسین: به نفع تئه که سعی کنی از خودت دفاع کنی. چون اگه جمع ما تو رو گناه کار تشخیص بده اعدام می شی. حکم هم بلافاصله اجرا می شه.

مصطفی: ولی اگه خدا بخواد بی گناه تشخیص داده بشین ما نه تنها کاریتون نداریم که حتی براتون دعا می کنیم سالهای سال سالم و سرحال زندگی کنین.

فریده: ما یه هفته ست این جا رو زیر نظر داریم. یه آدمهایی این جا رفت و آمد می کنن. تا نیم ساعت دیگه هم پیداشون می شه. چی کار می کنین دکتر؟

دکتر: با هم حرف می زنیم.

فریده: درباره ی چی؟

دکتر: درباره ی خودمون. خواست هامون از زندگی از دیگران.

مصطفی: ما می خوایم امروز توی جمع تون باشیم. ما رو به جمع معرفی کنین. بگین اومدیم یه جلسه رایگان که ببینیم دل مون می خواد باز هم بیایم یا نه.

(صدای زنگ خانه.)

مصطفی: منتظر کسی هستین؟

دکتر: گاهی وقت‌ها بچه‌های کلاس‌م زودتر می‌رسن.

حسین: بهتره به ما کلک نزنن دکتر. همه‌مون مسلحیم.

مصطفی: دکتر عاقل‌تر از این حرف‌ها ست. اگه بدونیم فقط دارین با هم حرف می‌زنین کاری به کار کسی نداریم.

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

سحر: کاش می‌شد خواب‌هام رو ضبط کنم.

مصطفی: ترجیح می‌دم فعلا شنونده باشم.

سیمین: کاش می‌شد مثل پاک‌کن که نوشته‌های کاغذ رو پاک می‌کنه هر چی رو که توی ذهنم هست و دوست ندارم باشن

پاک‌شون کنم.

حسین: حرفی ندارم.

نیما: کاش توی کشوری زندگی می‌کردم که توش می‌تونستم احساس امنیت کنم.

فریده: کاش آقا هر چه زودتر ظهور کنه.

بهار: کاش هیچ‌وقت گرسنه نمی‌شدم. لازم نبود غذا بخورم. لازم نبود بخوابم.

امید: کاش همین‌طور که خیلی راحت می‌شه از شهری به شهر دیگه رفت کاش می‌شد به همین راحتی از کشوری به کشور

دیگه رفت بدون ویزا بدون گذرنامه.

سجاد: کاش خداوند عاقبت همه‌ی ما رو ختم به خیر کنه.

مریم: کاش می‌تونستم هر وقت دل‌م می‌خواد نامریی بشم. اگه می‌تونستم نامریی بشم مطمئن‌م خیلی آدم‌ها رو می‌کشتم. آره،

مهم‌ترین کاری که می‌کردم این بود که آدم‌های مزخرف رو بکشم.

(نور صحنه خاموش و اندکی بعد روشن می‌شود.)

نیما: کاش توی کشوری زندگی می‌کردم که توش می‌تونستم احساس امنیت کنم.

دکتر: خب کی‌ها با نظر نیما مخالفن؟

(چهار تازه‌وارد دست‌شان را بلند می‌کنند.)

دکتر (به مصطفی): شما شروع کنید.

مصطفی (به نیما): می‌خواستم بدونم منظورتون چه جور امنیتی‌ئه؟

نیما: امنیت روحی روانی، اقتصادی، هر جور امنیتی.

سجاد: شما هیچ‌جورهایی احساس امنیت نمی‌کنین؟

نیما: نه.

حسین: فکر کنم مشکل خودتونین. مثلاً من خودم خیلی هم احساس امنیت می‌کنم. (به مصطفی) آقا شما احساس امنیت

نمی‌کنین؟

مصطفی: من هم نمی‌فهمم چرا ایشون این‌جوری فکر می‌کنن. ما توی یکی از امن‌ترین کشورهای جهان زندگی می‌کنیم.

فریده: شاید منظورشون این‌ئه که هر کاری دل‌شون می‌خواد بکنن هر حرف رکیکی دل‌شون می‌خواد بزنن هیشکی کاری به کارشون نداشته باشه.

سجاد: آدمی که مرتکب گناه و جرم و جنایت بشه احساس عدم امنیت می‌کنه.

مریم: ببخشید دکتر شما این آقایون و این خانوم رو معرفی نکردین. می‌خوان توی این کلاس ثبت نام کنن؟

دکتر: نمی‌دونم. هنوز تصمیم خودشون رو نگرفتند. این جلسه رو رایگان اومدن شاید هم بخوان ثبت نام کنن.

مریم: من از همین حالا پیشنهاد حذف‌شون رو می‌کنم. به نظر من با طرز فکری که دارن مناسب منطقه‌ی آزاد ما نیستند.

مصطفی: ببخشید من متوجه نمی‌شم. آقای دکتر هم توضیح ندادند. منظورتون از منطقه‌ی آزاد شما چی‌ئه؟

مریم: از اسمش کاملاً پیدا ست...

دکتر: اجازه بدین من توضیح بدم. من خودم توضیح می‌دم.

(نور صحنه خاموش می‌شود.)

صدا: شخصیت‌های مهران صوفی خواهان تغییر شرایط هستند. آنان ضرورت تغییر را با تمام وجود احساس می‌کنند گرچه به

خوبی می‌دانند که تنها خواستن آنان شرط کافی برای تغییر شرایط حاکم بر جامعه نیست. آنان با حسرت اعتراف می‌کنند که در

برابر سوداگری و فضای ناسالم جامعه‌ی خود نمی‌توانند قد علم کنند.

رامین: شاید هر کس به دنیا می‌آد فرستاده‌ای‌ئه که جهان رو در حد توانایی خودش تغییر بده. بنابراین همه‌ی کسانی که با هم

به دنیا می‌آن اگه در حد توانایی خودشون جهان رو تغییر بدن در یک زمان به‌خصوص تمام ساختار جهان تغییر می‌کنه. پس هر

کس که به دنیا می‌آید به فرشته ست. اما واقعیت این‌که نمی‌تونه فرشته باقی بمونه. شرایط اجتماع، مسایل وحشتناکی مثل احساس مالکانه، مسابقه‌ی پول و سوداگری و... مثل یه باتلاق همه رو به طرف خودش می‌کشه و غرق می‌کنه.

صدا: "تنها راه ممکن" آخرین نمایش‌نامه‌ی مهران صوفی در واقع یک سخن‌رانی رو به تماشاگران، یک نمایش تک نفره خطاب به تماشاگران است. این نمایش‌نامه به لحاظ ارائه‌ی دیدگاه کلیدی‌ترین اثر نویسنده است. همه‌ی مفاهیم و مضامین آثار قبلی مهران صوفی در این آخرین اثر وی به شکلی کاملاً صریح مطرح شده است.

رامین: جامعه‌ای که توش از نیاز مردم به غذا، مسکن و بهداشت سوءاستفاده بشه جامعه‌ی ناامنی‌ئه.

صدا: تک‌گویی سخن‌ران هشتمین نمایش‌نامه‌ی مهران صوفی گرچه تا حدودی شعاری به نظر می‌رسد ولی بی‌تردید حدیث نفس نسلی ست که همچون نویسنده نسلی امیدوار تلقی می‌شد. نسلی که آرمان‌های بزرگی در سر داشت اما زمانه‌ی تلخ آنان را به نسلی خسته، بی‌آرمان و ناامید تبدیل کرده است.

رامین: با توجه به جامعه و شرایطی که توش زندگی می‌کنیم هر کلمه‌ای برام معنای مخصوص به خودش داره. مثلاً صبر از نظر من یعنی انتظار طولانی. اگه توی یه جامعه‌ی باز زندگی می‌کردم فکر می‌کنم صبر به نظر من به معنای انتظار کوتاه مدت بود. یا کلمه‌ی ازخودگذشتگی. من بی‌فایده بودن از خودگذشتگی رو توی جامعه‌ی خودمون کاملاً حس می‌کنم. بنابراین ترجیح می‌دم درحالی که وجود دارم از خودم بگذرم. مثلاً حاضرم احساس مالکانه‌م رو به لباس‌م نادیده بگیرم لباس‌م رو به کسی

بخشیم و فکر می‌کنم این ازخودگذشتگی‌ئه. اما نمی‌تونم به‌خاطر وطن یا به‌خاطر کسی خودم رو به کشتن بدم چون اطمینان ندارم با نفع کردن خودم و دیگران وطن خوبی برای دیگران به وجود می‌آد. هیچ‌هم مطمئن نیستم با ازخودگذشتگی به‌خاطر یه نفر دیگه، آدم خوبی رو از مرگ نجات دادم. از کجا بدونم آدمی که دارم نجاتش می‌دم. یه رذل بی‌شعور بیش‌تر نیست. صدا: رنج جانکاهی که شخصیت‌های آثار مهران صوفی گرفتارش هستند متأثر از واقعیت تلخ ایران معاصر است. آدم‌های این آثار به راستی از بدیهی‌ترین حقوق انسانی محرومند و برای رسیدن به وضعیتی درخور، وضعیتی البته بسیار ساده و کوچک دست و پا می‌زنند.

رامین: امید! چه امیدی! نگو امیدی هست. این حرف این‌قدر مسخره ست که عصبانی‌م می‌کنه. اما اگه می‌خوای اصرار کنی که هست اگه بخوای بگی در اعماق ناامیدی، پشت توده‌ی کثیف این همه پلشتی، روزنه‌ی امیدی هست، من هم انکار نمی‌کنم. هیچ‌کس دیگری هم فکر نکنم انکار کنه. اما وجود اون روزنه‌ی مسخره چه اهمیتی داره. پایان شب سیه سپید است؟ ولی من

نمی‌خوام صد سال سیاه هم پایان یه هم‌چو شب سیاهی سپید باشه. چون این شب اون‌قدر طولانی شده که وقتی روز بشه من دیگه وجود ندارم اگر هم وجود داشته باشم دیگه نای زندگی ندارم.

صدا: نام آخرین نمایش‌نامه‌ی مهران صوفی "تنها راه ممکن" به جملاتی پایانی اثر ارتباط دارد. سخن‌ران درباره‌ی راه‌های ممکن برای درک ضرورت خوبی کردن و برقراری عدالت در دنیا حرف می‌زند ولی راهی که به عنوان تنها راه حل ممکن برای به وجود آمدن دنیایی خوب و عادلانه بیان می‌کند در واقع راهی ناممکن و انکار وجود عدالت در دنیا ست.

رامین: اگه بر دنیا نظمی حکم‌فرما بود نظمی که بر مبنای اون کسی می‌مرد که حضورش توی این دنیا ضروری نبود چون که حضورش باعث رنج دیگران بود اون‌وقت می‌شد ادعا کرد ما در دنیای عادلانه‌ی زندگی می‌کنیم دنیا وقتی دنیای عادلانه‌ای نه که هر کس بدی کنه بمیره کسی که خوبی می‌کنه زنده بمونه. فقط در این صورت ممکن بود خوبی بر دنیا حکم‌فرما بشه چون آدم‌ها می‌فهمیدن تنها شرط بیش‌تر زنده بودن خوبی کردن نه. تنها راه غیرممکن برای وجود عدالت در دنیا همین نه.

صدا: "مهران صوفی" در پاییز سال ۱۳۷۷ به فرانسه مهاجرات نمود و در سال ۱۳۸۲ در شهر ساحلی "مارسی" در تنهایی و گمنانی در گذشت. [۵]

پایان

این نمایش‌نامه نخستین‌بار به کارگردانی محمد یعقوبی در شهریورماه سال ۱۳۸۴ در تئاتر شهر، سالن سایه به مدت یک ماه اجرای عمومی شد.

طراح صحنه: رضا شاپورزاده

آهنگساز: بهرنگ بقایی

دستیاران: امین بهروزی، الهام خداوردی

مدیران صحنه: فرانک کلانتر، سامان پورسلیمانی

بازیگران: بهروز بقایی، ناهید مسلمی، علی سلیمانی، حمید ابراهیمی، آیدا کیخایی، مهدی صباغی، نسرین نصرتی، پگاه طبسی‌نژاد، امیرحسین حسینی، جواد مولانیا، شبنم خزلی، امین بهروزی، تهستیره مرتضایی، حسین سلیمانی، طوفان مهردادیان، پیمان دانشمند، عبدالرحمان هوشیار، سعید چنگیزیان

[۱] در اجرای این نمایش به کارگردانی محمد یعقوبی در آغاز سه تکه متن به ترتیب توسط بک‌پروژکشن روی دیوار صحنه به تماشاگر ارائه می‌شد که زیر هر تکه متن نوشته شده بود: بخشی از یادداشت‌های مهران صوفی. نخستین تکه متن این بود: شاید هر کس به دنیا می‌آید فرستاده‌ای ست که جهان را در حد توانایی خود تغییر دهد. ولی واقعیت این است که نمی‌تواند فرشته باقی بماند.

[۲] در اجرای این نمایش بازیگر رو به دیوار چهارم به عکس فرضی همسر فریدون نگاه می‌کرد و عکس همسر فریدون توسط بک‌پروژکشن روی دیوار صحنه به تماشاگر نشان داده می‌شد.

[۳] مطابق توضیح بالا عکس دختر فریدون هم به تماشاگر نشان داده می‌شد.

[۴] در اجرای این نمایش بازیگر رو به دیوار چهارم به عکس فرضی همسر فریدون نگاه می‌کرد و عکس همسر فریدون توسط بک‌پروژکشن روی دیوار صحنه به تماشاگر نشان داده می‌شد.

[۵] در پایان اجرا عکس‌های مهران صوفی از کودکی تا آخرین روزهای زندگی توسط بک‌پروژکشن روی دیوار صحنه به تماشاگر نشان داده می‌شد. هم‌زمان دیوار متحرک صحنه که عکس‌ها روی آن پخش می‌شد به آهستگی از عمق صحنه به سمت تماشاگر جلو می‌آمد.